

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: رکاب طلائی، مهری، ۱۳۴۲-
عنوان و نام پدیدآور: روایت سنجاقک ها / گردآورنده: مهری رکاب طلائی.
مشخصات نشر: تهران: زمستانک، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: شابک: 978-622-93727-8-4 / ۵۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: رسولی، وحیدرضا، ۱۳۶۸ - ۱۳۹۶ - سرگذشتنامه.
موضوع: شهید مدافع وطن.
رده بندی کنگره: DSV ۳۷ د ۴۴۰۴
رده بندی دیوبی: ۹۵۶ / ۷۰۴۳
شماره کتابشناسی ملی: 9523412

خادم الشهداء

روایت سنجاقکها

گردآورنده: مهری رکاب طلائی
ویراستار: فاطمه فاطمی نیا
مصاحبه اولیه: حمید جعفری
مصاحبه تکمیلی: ندا رسولی
مدیرپژوهش و تدوین: مهری رکاب طلائی
گرافیسیت و صفحه آرا: عباس موزونی
طراح جلد: عباس موزونی - ندا رسولی
نوبت چاپ: اول - بهار ۱۴۰۳
انتشارات: زمستانک
قطع: رقعی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۷۲۷-۸-۴
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان
تهیه و تولید: گروه فرهنگی خادم الشهداءی رحیل استان مرکزی، با همکاری نیروی انتظامی استان مرکزی

تمامی حقوق این اثر متعلق است به: گروه فرهنگی خادم الشهداءی رحیل استان مرکزی. اراک

تقدیم به:

امام عصر (عج)، شهدا، امام خمینی (ره) معمار کبیر انقلاب اسلامی،
مقام معظم رهبری (امام خامنه‌ای)، سردار مدافع مقاومت در جهان اسلام
حاج قاسم سلیمانی و خانواده‌های والامقام شهدا...

تقدیر و تشکر:

باسپاس فراوان از پدر، مادر، برادران و خواهران شهید و حیدر رضا رسولی
که در روایت و تهیه اسناد با خادم الشهدا همکاری شایسته داشتند و
همچنین سردار رفیعی کیا فرمانده انتظامی استان مرکزی



به نام حق

تابستان سال ۱۳۵۸ است. جاده از هُرم گرمای سوزان پر شده است. پنجرهٔ مینی‌بوس باز است و گرمای طاقت‌فرسا پوست صورت را می‌سوزاند. شیشهٔ پنجره را می‌بندم و به مسافران نگاه می‌کنم. از هر دری سخن می‌گویند، یکی از انقلاب و امام، دیگری از عکس شاه که هنوز بر دیوار خانه‌اش آویزان است؛ شاید، برگردد! مرد جوان از صندلی کمک‌راننده برمی‌گردد و جوابش را می‌دهد که با این همه شهید؛ از انقلاب بی‌خبری! چرا شب‌ها به مسجد محلهٔ بالا نمی‌آیی؟! آقارحیم آنجفی از انقلاب و امام می‌گوید و به سوالات پاسخ می‌دهد.

صدای آنان لحظه‌به‌لحظه بالا می‌رود و من وسایلی را که برای برپاکردن پایگاه فرهنگی با خود آورده‌ام، جابه‌جا می‌کنم و برای سلامتی امام ذکر صلوات گرفته‌ام. پس‌ریچه‌ای بلند می‌گوید: «شادی روح شهدا صلوات!» همه صلوات می‌فرستند و به صحبت‌های خصوصی خودشان سرگرم می‌شوند. از بیداری شب و درگیری‌های گرفتن آب و آبیاری کشت و باغات خود، می‌گویند. از قند و شکر و برنج و روغنی حرف می‌زنند که کمیته امداد امام و بهزیستی به فقرای روستاها می‌دهد. مقصد ماشین، مهرآباد^۱ و هزاوه^۲ است. سر دوراهی شاگرد راننده بلند می‌گوید: «مرزیجران^۳، جا نمونید!» مانده‌ام با این همه بار چگونه خودم را به کوچه‌های روستا برسانم.

۱. مهرآباد، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان اراک در استان مرکزی است.

۲. هزاوه، روستایی در هجده کیلومتری غرب اراک است.

۳. مرزیجران، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان اراک در استان مرکزی که در چهار کیلومتری غرب اراک واقع شده است.

از کوچهٔ مخابرات می‌گذرم و به حسینیه نزدیک می‌شوم، روز قبل با کانون فرهنگی شهر صنعتی که زیر نظر قم فعالیت فرهنگی و آموزشی می‌کنند، هماهنگ شده‌ام. زهرا آزاد حقیقی نیامده! تنها مشغول تمیزکردن حسینیه می‌شوم. غریبه‌ای وارد روستا شده است. دهن به دهن می‌پیچد. دختران و زنان جلو در می‌آیند؛ با کنجکاو‌ی به داخل حسینیه نگاه می‌کنند. به من خسته نباشید، می‌گویند و می‌روند. از دختری می‌پرسم: «دخترای فاطمه شریفی رو می‌شناسی؟ خانمی که اهل خمینه و بهش می‌گن خمینی!» می‌گوید: «بله! الان سر چشمه داشتن، ظرف می‌شستن. دختران حسین صالحی خدایا مرز رو می‌گی!» با خوشحالی می‌گویم: «بله! می‌تونم به زهرا خانوم بگی، بیاد کمکم!»

در حال چیدن کتاب‌ها و جابه‌جا کردن وسایل هستم که زهرا با چهرهٔ خندان و سبزه‌اش، قد بلند و دست‌های کشیده‌اش جلوی در ظاهر می‌شود و بلند می‌گوید: «تا همین جا بسه! بذار الان دخترا رو می‌آرم کمک کنن. به اعظم و اکرم و صفورا گفته‌م بیان.» تا آمدن زهرا حقیقی که در جهاد به ایشان خانم آبکار می‌گفتند، پرچم پایگاه فرهنگی با کمک خواهران و دوستان زهرا دختر فاطمه خانم بر سر در حسینیه برافراشته شد. عکس امام و شهدا را بر دیوارها چسبانده و میز و نیمکت‌ها را پاک کردند تا کلاس‌ها برای شروع آماده باشند.

تا غروب کار کردیم و همگی برای نماز جماعت مغرب و عشا به سر کهریز رفتیم. مسجد همان‌جا، کنار چشمه و خانهٔ فاطمه خانم (خمینی) هم نزدیک

روایت سنجاقک‌ها

مسجد بود. بعد از نماز جماعت زهرا من را به خانه‌شان برد. اکرم و اعظم حیاط را جارو و آب‌پاشی کرده بودند و بوی نان تازه تنوری و دمی گوجه فاطمه خانم در حیاط پیچیده بود. بعد از سلام و احوالپرسی با لهجه خمینی و زبان گرمش از مادرم می‌پرسید. کنار سماور زغالی نشسته بود و تندتند چای تعارف می‌کرد. می‌دانست، چای سماور زغالی را خیلی دوست دارم. زیر لامپ چهل که سوسو می‌زد، همه با خوشحالی شبی مهتابی را سپری کردیم.

شب‌های تایستان، هر زمان که ماشین نبود؛ زهرا من را به منزل خودشان می‌برد. یکی از شب‌ها هم، عروسی صفورا را با شب‌های پیروزی انقلاب و چراغانی مسجد و کهریز گذراندیم. منزل صفورا روبه‌روی مسجد بود و همسرش در سپاه کار می‌کرد. مادر زهرا می‌گفت: «برا دخترا خواستگار می‌آد، من می‌گم وقتی آدم خوبیه و اهل دین و ایمانه، به خانواده‌ش نه نگیدا!» تایستان سال ۱۳۵۸ پایگاه فرهنگی با کتابخانه‌ای بزرگ‌تر، آموزش قرآن، احکام و سوادآموزی شروع به کار کرد. کلاس‌های آموزش استفاده از سلاح و آموزش فنون نظامی و جنگ تن‌به‌تن هم توسط برادران و خواهران سپاه در پایگاه برگزار می‌شد. مدتی بود آموزش نظامی در همه روستاها شروع شده و بیشتر مردم در کلاس‌ها شرکت می‌کردند. ما هنوز در ذوق پیروزی انقلاب و معرفی امام به روستاها بودیم که زمزمه‌هایی از جنگ داخلی در کردستان و جنگ تحمیلی عراق به گوش می‌رسید. از طرف جهاد با پزشک، دارو و واکسن به روستاها می‌رفتیم.

در حسینیه مرزیجران هم دختران و زنان روستا، خودشان فعالیت فرهنگی را پیش می‌بردند. روزی فاطمه خانم گفت: «خانواده رسولی به خواستگاری زهرا اومده‌ن.» من با خوشحالی از این خبر خیر و نیکو استقبال کردم. بهمن ۱۳۵۹ همراه مادرم به جشن عروسی زهرا رفتیم. آقا حجت ماشین سنگین داشت و مرد جاده بود. خواهر و برادر راضی و خشنود بودند، از اینکه خواهرشان خوشبخت شده و داماد از خانواده خوبی است و دستش به دهانش می‌رسد. ناهار قیمه پلو است. بوی سیب‌زمینی سرخ‌کرده در اتاق‌ها پیچیده. عروس عصر به خانه بخت می‌رود و دختران دور عروس را گرفته‌اند. سفره‌ها پهن شده و میهمان‌ها را دعوت می‌کنند که بر سر سفره‌ها بنشینند....

از آن خاطرات، سال‌ها گذشته است و روحانی مسجد درباره زنی زحمت‌کش، خوش اخلاق، خوش بیان و میهمان‌نواز سخن می‌گوید. مجلس ختم فاطمه خانم خمینی در ۲۱ بهمن ۱۳۹۶ است؛ پسرانش، علی و کریم، در قسمت مردانه؛ جلو در مسجد ایستاده‌اند و دخترانش، زهرا، اکرم، اعظم، در قسمت زنانه مسجد، از زنانی که برای تسلی آنان و فاتحه خوانی آمده‌اند، تشکر می‌کنند که به شادی‌های شما جبران کنیم. کفش‌هایم در دستم بود که زهرا جلو آمد و با گریه در بغلم جای گرفت، هرچه خواستم آرامش کنم، نشد!

مداحان در سوگ مادر شعر می‌سرایند و دختران بر سر و صورتشان می‌زنند. بوی چای و دود زغال منقل و آفتاب نیمه‌جان زمستانی با ذرات خاکی که از

روایت سنجاقک‌ها

رفت و آمد زنان بلند شده، در هم آمیخته است. جمعیت در حال افزایش است، شلوغی موج می‌زند. همه بچه‌ها رفته‌اند و با خود طایفه‌ای را از هر نقطه به این سو کشانده‌اند. با تماشای در و دیوار حسینه به یاد نمازهای جماعت دوران انقلاب افتاده‌ام که زهرا در کنارم جای می‌گیرد، با دلی شوریده و رخساری غمگین. هرچه می‌گویم: «الحمد لله! بچه‌هایش را به ثمر رسانده، عمری با عزت در میان مردم زندگی کرده، برای چه این همه بی‌تابی می‌کنی؟!»، فایده‌ای ندارد!

وقتی در صورت چروکیده‌اش عمیق شدم و انگشتان بلندش را در دستانم فشردم، از غمی پنهان سخن گفتم: «وحیدم، مهری خانوم! عزیزتر از جانم!» به او گفتم: «وحید چی شده؟!»، بغض شش‌ماهه‌اش در گلو مانده بود، نمی‌توانست آن همه فشار روحی را تحمل کند. دستانش می‌لرزید و لب‌هایش گویای سخن نبودند. خواهران و دخترانش دورش جمع شدند. آب‌قند آوردند و شانه‌هایش را گرفتند تا کمی نفسش بالا آمد. هرکدام رفتند تا مردم را پاس‌سخگو باشند. روحانی سخنرانی می‌کرد و مسجد از جمعیت پرو خالی می‌شد. در گوشه‌ای از مسجد هر دو سر روی شانه‌های هم گذاشتیم. او می‌گفت و من می‌گریستم.

مجلس تمام شده است. همه رفته‌اند و آنانی مانده‌اند که همیشگی هستند. سفره را پسرها و نوه‌ها پهن می‌کنند. سبدهای کوچک سبزی را دختران و عروسان می‌چینند و نان سنگک و کاسه‌های آب‌گوشت در سینی‌های بزرگ

دست به دست می‌شود. حال خوبی ندارم. زهرا نان ریزکرده در کاسه‌ام می‌ریزد و تندتند تعارف می‌کند: «مادرم مهمان‌نواز بود، آبگوشت مادرم از دهان می‌افتد، برایش فاتحه‌ای بخوان! ای کاش! جای او، الان کنار وحیدم بودم.» وقتی به چهره زهرا نگاه کردم، دیدم؛ چون مادرش از غم رهایی یافته. همه بعد از فاتحه، صلوات فرستادند و گفتند: «بسم ا...!»

مهری رکاب‌طلائی

روایت سنجاقک‌ها

پنج شنبه، ساعت ده صبح برای دیدن زهرا به مزار شهدا رفتم. می دانستم باید در قسمت شهدای مدافع حرم و وطن ایشان را ببینم. گفته بودند، «از صبح تا شب نوبت به نوبت می رویم و می آییم...». آفتاب به همه جا تیغ انداخته است. کسی جز خانواده رسولی را در جایگاه مدافعین حرم و وطن نمی بینم. یک به یک سلام می کنم، همه بلند می شوند و بعد از احوالپرسی فاتحه می خوانم. در سکوت، پدر و برادران وحیدرضا به دیوار آجری جایگاه تکیه می زنند. زهرا و دخترانش تعارف می کنند که روی نیمکت کنار خانه ابدی وحیدرضا بنشینم. مادر سکوت را می شکنند و با گریه دستانش را بالا می گیرند و کف آن را فوت می کنند که دنیا به اندازه گردی که من از دستانم به هوا بفرستم ارزش ندارد.

با بضغی درگلو می گوید: «این قدر اینجا می مونم تا خدا به رفتنم رضایت بده. دنیا برام هیچ شده. پنج جوونم هم نمی تونن جای خالی وحیدرضا رو پر کنن.» هرچه می گویم، «خدا به پدرش، برادرش، خواهرش و خودت عمر باعزت بده!» باز تکرار می کند. نمی توانم جلوی اشک هایش را بگیرم. ندا می گوید: «کار هر روزش همینه! باید بذاریم خوب اشک بریزه تا آرام شه.» ندا راست می گفت، بعد از آن همه گریه آرام شد، خودش را که پیدا کرد، تعارف می کند.



از خوراکی‌هایی که وحیدرضا دوست داشته، همه را سر قبر آورده؛ به او می‌گویم: «ماشاء... پنج فرزند داری. خدا برات حفظ شون کنه!» باز گریه سر می‌دهد که وحیدرضا فرزند چهارم بود. نگاه کن چه قبر زیبایی دارد! در ۵ فروردین ۱۳۶۸ به دنیا آمد و ۲۴ مرداد ۱۳۹۶ میهمان آسمان شد. با مادرم شش ماه فاصله دارند. این مدت همه ما به همین سنگ قبر چشم دوخته‌ایم تا بلکه جوابمان را بدهد. به او می‌گویم: «سراوان شهید شده؟» لیلیا جواب می‌دهد: «بله!» زهرا تکرار می‌کند: «سراوان! سراوان!» از خود بی‌خود می‌شود. ندا به او لیوانی آب می‌دهد و آقا حجت جلو می‌آید؛ تعارف می‌کند، همه با هم فاتحه می‌خوانیم.

از ندا می‌پرسم: «خواهر دوم هستید؟» می‌گوید: «بله! معلم.» به او می‌گویم: «آفرین!» از تحصیلاتش می‌پرسم، می‌گوید: «کارشناسی ارشد! خواهرم، لیلیا، بچه بزرگ خانواده و کارشناسی داره.» زهرا پسرهایش را صدا می‌زند و می‌گوید: «بیایید! می‌خوام شما رو به دوستم معرفی کنم.» ما هم سن و سال هستیم، من شش ماه بزرگ‌ترم؛ متولد شهریور ۱۳۴۲. به او می‌گویم: «بله! وقتی وحیدرضا را داری و این خانواده خوب و تحصیل کرده. اینا خیر بزرگن به اندازه دنیا و آخرت.»

پسرهای یکی یکی جلو می‌آیند و به آنها احترام می‌گذارم و بلند می‌شوم و می‌گویم: «این رسم معلم هاست وقتی با بچه‌های دوستاشون رویه‌رو می‌شن

روایت سنجاقک‌ها

از درس و مشق و رشته و تحصیلاتشون می پرسن. قصد جست و جوگری ندارم. فقط می خوام، بشنوم و خوشحال شم.» حمیدرضا می گوید: «مادرم از شما برامون تعریف کرده، شما هم مثل مادرمون هستید. من متولد سال ۱۳۶۴ و فرزند سوم هستم. کارشناس ارشد دارم و در سپاه خدمت می کنم.» محمدرضا هم پشت سرش ایستاده و می گوید: «کارمند اداره ثبت اسنادم و کارشناسی دارم.» مجید هم می گوید: «من هم مثل خودتان معلم هستم و کارشناسی دارم.» به او می گویم: «چه عالی! متولد چه سالی هستید؟» می گوید: «من، سال ۱۳۷۲ و برادرم، محمدرضا، سال ۱۳۷۰.»

به زهرا می گویم: «چطور می خوای این باغچه‌ای که پرورش دادی و گل‌هایی که رویش لحظه به لحظه دارن، نادیده بگیری! از این باغ پرگلی که عمری به پاش زحمت کشیدید و گلی رو تقدیم خدا کردید، نشانه به ثمر نشستن همه این‌هاست. کاری که قراره شما در این دنیا انجام بدید و تکلیف شده، اینه که هرکدوم از این گل‌ها، شکرانه داره و این غنچه‌هایی که همه چشم به شما دوخته‌ن تا ببینن چی می گید، چطور برای اون چیزی که خدا از شما می خواد سر به سجده می ذارید.»

آقا حجت باز جلو می آید و می گوید: «شما بگید! شاید! آروم بگیره و به رضایت خدا راضی بشه!» با صدای بلند می گوید: «راضی م به رضای خدا! بچه‌ها نمی دونن! هیچ کس نمی دونه، با پدرش رفتیم اداره وحیدرضا، نوشتیم و

روایت سنجاقک‌ها

امضا کردیم که هیچ نمی‌خوایم. ما پسرمون رو برای رضای خدا دادیم. پولی که به اون تعلق می‌گیره، می‌بخشیم. خودش دوست داشت شهید بشه و ما هم قبول کردیم.» مادر روی قبر می‌افتد و می‌گوید: «مادر، شهادتت مبارک!» صدای گریه مادر در قبرستان با صدای اذان ظهر هم‌نوا شده است.

روایت سنجاقک‌ها

بعد از نماز رو به قبر شهید می‌گوید: «سراوان! سراوان!» حمیدرضا روی نیمکت کنار قبر می‌نشیند. از او می‌خواهم که از منطقه‌ای که وحیدرضا در آنجا به شهادت رسیده است، بگوید و او چنین آغاز می‌کند:

شهری مرزی و گرم با مردانی که لباس‌های سفید بلوچی به تن دارند. چهره مردم آن دیار زیر آفتاب داغ و سوزان تیره شده؛ اما دل‌هایشان به وسعت بخشندگی خورشید، مهربان است. بیشتر نظامی‌ها از اسم این منطقه هم هراس دارند. هر چند وقت یک‌بار خبر شهادت مأموران نیروی انتظامی در درگیری با اشرار و قاجاقچیان در صدر خبرهای این خطه قرار می‌گیرد. وحیدرضا باید دو سال از خدمتش را در آنجا می‌گذراند. باینکه برای رفتن، وقت داشت؛ خودش داوطلبانه و زودتر از موعد راهی شد. تصمیم گرفته بود که به سوریه برود؛ وقتی که با پاسخ منفی اداره، نتوانست به سوریه برود، این راه را انتخاب کرد.

پس از اعزام از اراک، به مرکز نیروی انسانی زاهدان مراجعه می‌کند تا مشخص شود که در کدام قسمت از شهر باید خدمت کند. برای او فرقی نمی‌کرد، در کدام قسمت خدمت کند. در همه جای شهر، امکان درگیری با اشرار و قاجاقچیان وجود دارد. به او نامه‌ای می‌دهند و می‌گویند: «برو سراوان!» برای اینکه به ما دلگرمی بدهد، به خانه زنگ زد و گفت: «به سراوان منتقل شدم، شهر امن و خوبی، نگران نباشید!» خودش خوب

می دانست که بسیاری از همکارانش در سراوان شهید شده‌اند.

با ورود وحیدرضا به سراوان، بخش مبارزه با مواد مخدر جان دوباره‌ای گرفت. وحیدرضا نیرویی ورزیده، باهوش و شجاع بود؛ نه که من بگویم، همه همکارانش این را می‌گویند. سراوان، گلوگاه مواد مخدر کشور است. با کنترل آن می‌توان مصرف مواد را در کل کشور کاهش داد. حجم مواد مخدري که از قاجاقچیان کشف می‌شود، بسیار زیاد است. وحیدرضا تابه حال چنین حجمی از مواد ندیده بود. اوایل خیلی تعجب می‌کرد؛ اما بعد از مدتی برایش عادی شده بود.

حدود یک ماه، بدون سمت در سراوان خدمت کرد. تا اینکه به‌عنوان جانشین فرمانده، در اداره مبارزه با مواد مخدر سراوان منصوب شد. جانشین فرمانده بود و ستاد کل به او اعتماد کامل داشت. وحیدرضا هر موقع به مأموریت می‌رفت با دست پر برمی‌گشت. بنابراین، تمام مأموریت‌های مهم را به او واگذار می‌کردند. روزی که براساس اطلاعات دریافتی، محموله بزرگی وارد شهر شده بود؛ تصمیم می‌گیرد برای پیدا کردن آن محموله و پاک‌سازی شهر، ابتدا و انتهای شهر را ببندد.

چند ساعتی است که شهر را بسته‌اند؛ بازرسی به‌طور جدی آغاز می‌شود. قاجاقچیان هم بیکار نمی‌نشینند. تماس‌ها از مقامات مختلف برای بازکردن شهر شروع می‌شود. برخی از اشخاصی که تماس می‌گیرند،

روایت سنجاقک‌ها

از مسئولین هستند. وحیدرضا در مقابل همه این درخواست‌ها مقاومت می‌کند و تا آخر شب، راه را باز نمی‌کند. در پایان مأموریت، دو تن مواد مخدر از قاچاقچیان کشف می‌کنند. او می‌خواهد تا کمی بیشتر بازرسی را ادامه دهد و شهر را پاک کند که دیگر اجازه نمی‌دهند.

با فشارهای نماینده شهر سراوان، دستور دو روز بازداشت برای وحیدرضا صادر می‌شود. همکارانش، وحیدرضا را به بازداشتگاه نمی‌فرستند و او دو روز را در اتاق خود سپری می‌کند. وحیدرضا انتظار چنین رفتاری را نداشت و از این قضیه خیلی ناراحت شده بود. حدود سه ماه در سراوان بود که قرار شد به مرخصی بیاید. از ستاد کل با او تماس می‌گیرند و می‌گویند که آقای رسولی برای دریافت درجه باید در دوره آموزشی شرکت کنید! دوره به مدت دو هفته در زاهدان برگزار شد.

بعد از دوره، درجه ستوان یکم را دریافت کرد. وحیدرضا در سراوان بود و همه ما دلتنگش بودیم. تماس گرفت و تصویر بازار سراوان و زاهدان را برای ما فرستاد تا ما هر چیزی را که دوست داریم، انتخاب کنیم. زمان آمدنش را اطلاع نداده بود که ما نگران نشویم. فقط به ندا گفته بود که با هواپیما می‌آیم. روزی که وحیدرضا به خانه می‌آید، فقط ندا و مادر در خانه بودند. محمد به خدمت سربازی در مرز عراق رفته و مجید تازه در آموزش و پرورش ساوه مشغول شده بود.

مادر بغضش را قورت داد و با صدایی محزون گفت:

در را باز کردم و با تمام وجود او را در آغوش گرفتم. مدت‌ها بود قلبم چنین آرامشی را آرزو می‌کرد. دستانم را محکم دور گردنش حلقه کرده بودم. کاش! بار دیگر او را در آغوش بگیرم. وحیدرضا دستی که دور گردنش انداخته بودم، باز کرد و بوسید، بعد گفت: «مامان! منم خیلی دلم برات تنگ شده بود!» حدود سی روز مرخصی داشت. هیچ‌کس غیر از ندا و مجید از اینکه وحیدرضا جانشین فرمانده است و ترفیع درجه گرفته، خبر نداشت. همه فکر می‌کردیم که وحیدرضا سربازی ساده است. روزهای مرخصی خیلی زود تمام و وحیدرضا دوباره رهسپار سراوان شد.

روایت سنجاقک‌ها

مادر صورت خیس اشکش را با دستمال دستش پاک می‌کرد که حمیدرضا

ادامه داد:

دوباره مأموریت! این بار به او خبر می‌دهند که باید با تیم خودش به منطقه کوهک^۱ برود. درگیری شروع می‌شود. تیم دیگری به فرماندهی سرهنگ مشایخی از یگان امداد برای کمک به گروه همراه وحیدرضا اعزام می‌شوند. درگیری خیلی شدید می‌شود. صدای تیراندازی تمام منطقه کوهک را فرا می‌گیرد. همراهان وحیدرضا یکی از ماشین‌های حمل مواد را پنجر می‌کنند؛ اما از سرنشینان ماشین غافل می‌شوند. نیروها در مناطق کوه پناه گرفته و همه جا ساکت و آرام است. فکر می‌کنند! تمام اشرار را دستگیر کرده یا کشته‌اند و کار تمام شده است.

سرهنگ مشایخی تصمیم می‌گیرد برای رسیدگی به زخمی‌ها با نیروهایش به بالای کوه برود. وحیدرضا متوجه می‌شود که یکی از اشرار سالم است و قصد دارد به گروه سرهنگ تیراندازی کند؛ کوه را دور می‌زند و خودش را به بالای سر قاجاقچی می‌رساند و او را خلع سلاح می‌کند. گروه سرهنگ فکر می‌کنند، وحیدرضا قاجاقچی است و می‌خواهند به او تیراندازی کنند که یکی از دوستان وحیدرضا او را می‌شناسد و داد می‌زند: «ستوان رسولیه

تیراندازی نکنید!»

۱. کوهک روستایی در دهستان کوهک، بخش مهرگان، شهرستان سراوان در استان سیستان و بلوچستان است. این روستا مرکز دهستان کوهک است. شهرستان سراوان به دلیل داشتن کوهک که شرقی‌ترین نقطه ایران و اولین روستا در ایران است که خورشید از آنجا طلوع می‌کند، به سرزمین آفتاب معروف است. روستای کوهک در مرز پاکستان واقع شده است.

بعد از عملیات، وحیدرضا اسامی تمام کسانی که در مأموریت حاضر بودند، یادداشت می‌کند تا به آنها پاداش بدهند. چند روز بعد، ستوان رسولی ناراحت در اتاقش نشست که همکارش، آقای تبرته، از او می‌پرسد: «چی شده؟ چرا ناراحتی؟» وحیدرضا در جواب می‌گوید: «فرمانده از من خواسته تا اسم خودش و چند نفر دیگه رو برای گرفتن پاداش بنویسم؛ ولی اونا اصلاً در مأموریت با ما نبوده‌ن. من هم گفتم که حق الناسه و حرامه. من این کار رو نمی‌کنم.» فرمانده برایش دو روز بازداشت می‌نویسد.... بعد از مدت‌ها وحیدرضا به مرخصی آمد.

مادر آه سوزناکی کشید و گفت:

در هر تماس تلفنی به ما دلگرمی می‌داد که اینجا شهر کوچکی است و ما همیشه در آرامش کامل هستیم و من حرف‌هایش را باور می‌کردم، وگرنه، نمی‌توانستم از فکر و خیال بخواهم. وحیدرضا هم این را خوب درک کرده بود. با ورود وحیدرضا به اراک، برف شدیدی شروع به باریدن کرد، طوری که حیاط پر از برف شده بود. همیشه قبل از اینکه به مرخصی بیاید، می‌گفت: «مادر بزرگ رو بیارید خونه خودمون تا من می‌آم بیشتر بینمش.»

مادر بزرگ برای استفاده از سرویس بهداشتی باید از داخل حیاط عبور می‌کرد. وحیدرضا پارو را برداشت و تمام حیاط را برف‌روبی کرد. برای اینکه مادر بزرگ سر نخورد، کف حیاط را هم با دستمال خشک خشک کرد. وقتی مادر بزرگ از خشکی حیاط تعجب کرد، وحیدرضا در جواب گفت: «شهرداری اومده برات تمیزه کرده!» عصر همان روز، به من و دخترها گفت: «پاشید بریم کوه گردو برف اومده خیلی خوش می‌گذره.» ما هم که خیلی وقت بود، برای تفریح جایی نرفته بودیم، آماده شدیم و راه افتادیم. وحیدرضا راست می‌گفت، خیلی خوش گذشت! هیچ وقت در عمرم، این قدر نخندیده بودم.

ندا پی حرف مادر را گرفت و گفت:

قبل از اینکه وحیدرضا به مرخصی بیاید با مادر به فروشگاه رفتیم. داخل یکی از قفسه‌ها عروسک زیبایی دیدم. به نظرم رسید، شاید در سراوان ارزان‌تر باشد. از عروسک، عکس گرفتم و برای وحیدرضا فرستادم. پیام دادم که اگر مثل عروسک را آنجا دید، برایم بخرد. مادر با ناراحتی گفت: «دختر برا عروسک می‌خوای زنگ بزنی، مگه تو بچه‌ای! عروسک می‌خوای چه کار!؟» وحیدرضا پیام داد: «چشم خواهر عزیزم!» من به کلی عروسک را فراموش کرده بودم. چند روزی از مرخصی وحیدرضا گذشته بود که با همان عروسک وارد خانه شد و گفت: «اینم عروسک! تو سراوان پیدا نکردم.»

روایت سنجاقک‌ها

یکی یکی خاطرات زیبای آخرین دیدارهای وحیدرضا را به یاد می‌آوردند و از آن روزها می‌گفتند. محمدرضا گفت:

گوشی همراه من خراب شده بود. به وحیدرضا گفتم: «به من پول قرض می‌دی، می‌خوام گوشی بخرم!» وحیدرضا گفت: «فردا با هم بریم بازار» روز بعد با هم به چند خیابان و مرکز خرید گوشی تلفن همراه رفتیم. بعد از اینکه گوشی را خریدم از وحیدرضا تشکر کردم و گفتم: «ان شاء الله زود بتونم، قرضت رو بدم.» وحیدرضا چهره‌اش درهم رفت و گفت: «قرض چیه برادر من! برادر عزیز منی، دوست داشتم برات هدیه گوشی خریدم. دیگه نیستم از این حرفا بزنی ها!»

پدر که در این مدت ساکت به صحبت‌ها و خاطره‌ها گوش می‌داد. اشک‌های فراق فرزند را از گوشهٔ چشمش پاک کرد و لب به سخن باز کرد و گفت:

من زیاد در خانه نیستم. خیلی دوست داشتم چند روزی با پسر، وحیدرضا، تنها باشم. این بود که از او خواستم تا با من به سفر بیاید. او هم با گشاده‌رویی پذیرفت و با من راهی جاده شد. سفر کاری سختی خودش را دارد. اما سفری که وحیدرضا همراهم بود، با شادی سپری شد. هرکدام از همکارانم او را با من می‌دیدند، با احساس غرور و شادی، در دلم به وجودش افتخار می‌کردم. الان هم او برای من مایه سرفرازی است. البته، من و زهراخانم بچه‌های خوبی داریم که هرکدام روشنی دل ما هستند، اما هر گلی بوی خودش را دارد!

وحیدرضا وقتی هم از ما دور بود. حواسش به خانواده و فامیل بود. به محض اینکه پی برده بود، برای یکی از فامیل مشکل مالی پیش آمده، برایش پول فرستاد. با مجید تماس گرفته بود که اگر می‌خواهد، وام بگیرد، به جای من برو ضامنش شو! ماشین من بدجور خراب شده بود و نیاز به تعمیر اساسی داشت. تعمیر ماشین سنگین خرجش خیلی زیاد می‌شود. وحیدرضا تا خبردار شد، به من زنگ زد و گفت: «باباجون مقداری پول به حسابتون واریز کردم. اگر بازم احتیاج شد به من خبر بده!» به برادرها هم زنگ زده و گفته بود: «هوای بابا رو داشته باشید!»

چند روز مرخصی هم تمام شد و وحیدرضا عازم سراوان. آن سال ماه محرم نمی‌توانست بیاید، باید در سراوان می‌ماند. هرسال در پختن و پخش نذری خانه خودمان خیلی کمک می‌کرد. با مادر تماس گرفته و گفته بود: «امسال نمی‌تونم بیام. ان شاء الله محرم بعدی نذر رو که ادا کردیم با هم می‌ریم زیارت امام حسین (ع). من دوست دارم، خودم علمدار هیئت امام حسین (ع) باشم.» محرم را بدون نذر دادن برای امام حسین (ع) نمی‌تواند سر کند.

با همکاران مشورت می‌کند، همه با هم دست به کار می‌شوند. داخل اداره قیمه درست می‌کنند و بین فقرا تقسیم می‌کنند طوری که به خودش هم نمی‌رسد. هر کسی می‌پرسد: «این غذا برا چیه!؟» در جوابش می‌گوید: «نذری آقا امام حسین!» اهل نماز اول وقت بود. دوستان و همکارانش می‌گویند: «موقع تیراندازی با خود ذکر یا رب قوعلی خدمتک جوارحی، ای پروردگارم اعضايم را در راه خدمتت نیرو بخش! را زمزمه می‌کرد.»

سال ۱۳۹۵ به پایان رسید. وحیدرضا تا آخر فروردین مرخصی نیامد. دیدن جای خالی وحیدرضا در نوروز ۱۳۹۶ برای همه خانواده به خصوص پدر و مادر سخت بود. وحیدرضا در محل کارش باهمه مثل برادر بود.

همکاران متوجه می‌شوند که پنجم فروردین تولد وحیدرضا است. کیک و شمع می‌خرند و جشن کوچکی برپا می‌کنند. عکس کیک تولد ۲۸ سالگی‌اش را برای ما فرستاد. رفقا از وحیدرضا می‌خواهند تا بعد از فوت کردن شمع، دعایی بکند. وحیدرضا دعا می‌کند: «خدایا دوستانم به سلامت برن سر خونه و زندگیشون و برای منم سختیا تموم بشه!»

اواخر فروردین بود که وحیدرضا به مرخصی آمد. محمد آن موقع در خنداب سرباز بود. وحیدرضا پیشنهاد داد تا همه با هم به خنداب برویم و به محمد سر بزنیم. همه با هم راهی شدیم. در راه تصادف کردیم. شمش پلیسی وحیدرضا تشخیص داد، سرنشینان ماشینی که با ما تصادف کرده، قاچاقچی هستند. با پاسگاه توره تماس گرفت و موضوع را مطرح کرد. پلیس راه توره ماشین را متوقف می‌کند و بعد از بازرسی متوجه می‌شوند که حدس وحیدرضا درست بوده است. بیست و پنج روز مرخصی، مثل چشم برهم زدن تمام شد و نوبت بستن ساک سفر فرا رسید. لحظه‌های رفتن، برای خانواده به خصوص مادر سخت می‌گذشت. ماه رمضان هم وحیدرضا در سراوان بود. روزه گرفتن در دمای ۶۰ درجه سراوان کار آسانی نیست؛ اما، وحیدرضا روزه‌اش را کامل می‌گرفت.

ندا در تکمیل حرف برادر گفت:

من خیلی به وحیدرضا زنگ می‌زدم و از او می‌خواستم تا روزه نگیرد. می‌ترسیدم در هنگام مأموریت دچار ضعف شود. روزی که خیلی گرم بود، به او زنگ زدم و گفتم: «امروز اینجا خیلی گرمه، اونجا چه خبره! وحیدرضا روزهت رو بخور!» از این حرفم خوشش نیامد و در جواب گفت: «شیطون نشو، الان وقته نمازه، برو نمازت رو بخون!» شب قدر همراه مادر به مسجد امام علی (ع) رفتیم. مادر یک دفعه یاد وحیدرضا افتاد. گفت: «ندا جان به وحیدرضا زنگ بزن، دلم براش تنگ شده!» تماس گرفتم، هردو با او صحبت کردیم؛ قبل از خداحافظی به من گفت: «آبجی! هرچی از خدا می‌خوای بگو تا برات دعا کنم. من امسال با خدا بده‌بستون دارم، کارم با خدا جوړه دیگه‌ایه!»

مادر رو به من کرد و گفت:

وقت آمدن وحیدرضا نبود؛ مجید خبر داد که وحیدرضا فردا می‌آید. گویا وحیدرضا در اینستاگرام پیام گذاشته بود که می‌آید. آنقدر خوشحال بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم. برخلاف همیشه که حدود یک ماه مرخصی داشت. فقط چهارده روز ماند. بیشتر اوقات روی زمین می‌نشست و عکس‌شدهای نیروی انتظامی را نگاه می‌کرد. گاهی هم به من نشان می‌داد و می‌گفت: «مامان ببین اینا چقدر مظلومن!» نوحه‌هایی گوش می‌داد که از شهید و شهادت می‌گفتند و با خودش زمزمه می‌کرد.

شنیدم که آرام با خودش حرف می‌زد: «حضرت زینب (ع)! آگه من پیام، نمی‌ذارم حرمت خراب بشه.» وقتی این حرف را شنیدم با ناراحتی گفتم: «بس کن دیگه!» وقتی دید من خیلی ناراحت و پریشان می‌شوم، جلو من گوشی‌اش را خاموش می‌کرد. تا من دور می‌شدم، دوباره گوش دادن نوحه‌ها و تماشای عکس‌ها... از همه دوستان و آشنایان حلالیت می‌طلبید. دو روز به پایان مرخصی به اداره مبارزه با مواد مخدر اراک رفت و از همه همکارانش حلالیت خواست.

سراغ همکارش که به او گفته بود؛ شهید می‌شوی، رفته و به شوخی به او گفته بود: «دیدی شهید نشدم!» همکارش هم گفته بود: «دیر نشده آقاوحید این بار دیگه بر نمی‌گردی، صورتت نورانی شده!»

روایت سنجاق‌ها

وحیدرضا باخنده جواب می‌دهد: «آخه بهم پاداش دادن.» مدتی بود که وحیدرضا باخبرشده بود، دختری در اراک نیاز به کلیه دارد. هروقت به اراک می‌آمد، پیگیر بود تا برایش کلیه پیدا کند. به خیلی جاها هم سپرده بود. مرخصی آخر هم دنبال کارهای دختر، چند جا سر زد. قول‌هایی گرفته بود. خیلی سرحال به خانه آمد.

تولد حضرت معصومه (س) بود، برای خواهرانش هدیه و ده کیلو فطیر هم برای سوغات خریده بود. وحیدرضا پرنده کوچکی داشت که اسمش را عروس گذاشته بود. به من گفت: «هروقت دلتنگ من شدی، به عروس نگاه کن!» لحظه خداحافظی مثل همیشه با خنده به خواهرهایش گفت: «پیشونی م رو ببوسید!» حس غریبی داشتم. دلم می‌خواست بلندبلند گریه کنم؛ اما، خودم را نگه داشتم تا با روی باز بدرقه اش کنم.

گریه مادر اشک همه را سرازیر کرد. حمیدرضا با دو دست اشک را از جلو چشمانش کنار زد و گفت:

بیست و چهارمین روز مرداد، بنا به اعلام ستاد باید اعزام مأموریت می شدند. وحیدرضا به همکارانش می گوید: «تا شما آماده بشید من غسل شهادت کنم.» همه فکر می کنند وحیدرضا شوخی می کند. باخنده به او می گویند: «چی کار کنی؟!» می گوید: «می گم غسل شهادت!» دو تیم به مأموریت اعزام می شوند؛ یکی از آن دو، تیم وحیدرضا و همکارش آقای صیادی، در جاده قدیم سراوان-شمس آباد مستقر می شوند.

به تویوتایی که از مسیر عبور می کند، مشکوک می شوند و آن را تعقیب می کنند. وحیدرضا اعلام ایست می کند؛ ولی، خودرو نمی ایستد. وحیدرضا به سمت لاستیک شلیک می کند، لاستیک می ترکد و خودرو از جاده منحرف می شود و داخل کانال می افتد. قاچاقچی از داخل خودرو با یک بسته متواری می شود. در حال فرار با سلاح به سمت وحیدرضا تیراندازی می کند. تبادل آتش میان دو طرف اوج گرفته، وحیدرضا پشت تپه خاکی پناه می گیرد که تیر از خاک ها رد می شود و به پیشانی اش اصابت می کند.

مهر شهادتی که شب عاشورا، امام حسین (ع) پای شهادت نامه اش زده

چرا هر روز نبودن؟! فقط بالای مزار این شهید می‌چرخن؟! چقدر عجیب‌ن، از انسان نمی‌ترسن! خدایا شکر! اینا فرشته‌ها و ملائک هستن که می‌خوان این شهید رو همراهی کنن.» بدن مطهر شهید وارد شهر اراک شد. ایثارگران نیروی انتظامی شهید را به حسینیه گلزار شهدا بردند تا برای مراسم شبی با شهید، گلباران کنند.

سنجاقک‌ها خودشان را به در حسینیه می‌رسانند، تلاش می‌کنند تا وارد حسینیه شوند. آن‌قدر خودشان را محکم به در می‌زنند که آقای شمسی خانی متوجه آنها می‌شود. با خودش می‌گوید: «سنجاقک! آن‌هم این وقت شب؟!» صبح روز پنج‌شنبه مراسم تشییع شهید از جلو خانه‌مان شروع شد. چند دقیقه قبل از وارد شدن ماشین حمل شهید، سنجاقک‌ها شروع به پرواز کردند. مردم آنها را به یکدیگر نشان می‌دادند. بعضی می‌گفتند: «فرشته‌اند.» بعضی با صدای بلند «حسین! حسین!» می‌گفتند و برخی بلند می‌گفتند: «این ملائک خدا هستن که برای استقبال از شهید اومدن.» به محض ورود ماشین، سنجاقک‌ها خودشان را به بالای ماشین شهید رساندند. همراه با ماشین تمام طول مسیر را حرکت کردند؛ میدان شهدا، شورا و... تا به گلزار شهدا رسیدند.

مادر شهید نظری آمده بود تا مادر را همراهی کند. در کنار مادر می‌نشیند

۱. شهید رضا نظری از شهدای آتش‌نشان است. مهندس رضا نظری متولد ۲۴ خرداد ۱۳۶۸ که در تاریخ ۳۰ دی ۱۳۹۵ در حادثه پلاسکو همراه پانزده همکار دیگرش به شهادت رسید.

روایت سنجاقک‌ها

و خودش را معرفی می‌کند و به او دل‌داری می‌دهد. صدایی شبیه صدای هلی‌شات^۱ به گوشش می‌رسد. سرش را که بلند می‌کند، سنجاقکی از جلو چشمش می‌گذرد. آنجا سنجاقک را می‌بیند و سجده شکر به جا می‌آورد. هنگامی که شهید را داخل مزارش گذاشتند، سنجاقک‌ها وارد مزار شدند و دور پیکر مطهر وحیدرضا آن‌چنان می‌چرخیدند که نظر همه را به خود جلب کرده بودند. مراسم که تمام شد، سنجاقک‌ها هم ناپدید شدند. گویی که اصلاً سنجاقکی وجود نداشته است.

زهرخانم دستم را در دستانش گرفت و گفت: «دوست عزیزم گوش کن تا از اول، قصه آمدن وحیدرضا رو برات بگم.» شروع کرد:

طنین صدایی از پشت سر به گوشم رسید. به عقب برگشتم، رهبر مسلمانان جهان، آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای را دیدم. کمی آن طرف‌تر در میان دشت لاله‌ها ایستاده بود. عبا و قبای سپیدی همچون برف به تن داشت که در کنار گل‌ها هوش از سر آدم می‌برد. باد لاله‌ها را به سویی می‌کشاند و دوباره مسیرش را به سوی دیگر می‌برد. من با صورتی خیس اشک به سیمای سید چشم دوخته بودم. شکوه ملکوتی سیدعلی چنان من را مبهوت کرده بود که نمی‌توانستم، حرف بزنم.

بدون هیچ حرکتی تماشایش می‌کردم. دستی که بر آن انگشتر یاقوت

۱. هلی‌شات، از دو کلمه «هلی» به معنی هلیکوپتر و «شات» به معنی عکاسی و تصویربرداری تشکیل شده است.

سرخ داشت، بالا آورد و به من اشاره کرد و گفت: «خدا بهتون پسر می‌ده!» با شادی شورانگیزی از خواب بیدار شدم. دیدار سید علی چنان من را به وجد آورده بود که هرگاه آن شب و آن رؤیا از ذهنم عبور می‌کند؛ دوباره همان حس شادمانی در وجودم پیدا می‌شود. تمام روز بعد، در فکر آن رؤیا؛ تسبیح به دست ذکر «یا حسین» می‌گفتم. مطمئن بودم، فرزندی که نوید آمدنش را از سید شنیده‌ام، فرزند صالحی خواهد شد. انتظارم برای دیدنش دوچندان شده بود. تسبیح در دستم می‌چرخید و غرق در عالم خودم بودم که یاد بچه‌ها افتادم. از سکوت بچه‌ها نگران شدم.

«یا علی» گفتم و از جا برخاستم؛ از پنجره آشپزخانه داخل حیاط را نگاه کردم. حمیدرضا و ندا با چشمانی حیرت‌زده به چیزی در دستان لیلا نگاه می‌کردند. پنجره را باز کردم و از پشت میله‌های آهنی گفتم: «چیهِ؟! چرا ساکتین؟!» ندا با لبخندی ملیح گفت: «مامان زهرا! ببین چقدر قشنگه؟!» به داخل حیاط رفتم.

حمیدرضا تا نگاهش به من افتاد، به طرفم دوید و دامنم را با دستانش گرفت. دستی بر سرش کشیدم. با دیدن قاصدک در دستان لیلا گفتم: «ان شاء الله خوش خبر باشه!» دوباره به یاد رؤیای دیشب افتادم. لیلا با خوشحالی گفت: «مامان! خانوم معلم می‌گه قاصدک، خبر خوب

روایت سنجاقک‌ها

می‌آره.» حرف لیلا شادی را در دلم بیشتر کرد و با خنده گفتم: «آره! عزیزم» کنارشان نشستم و هرسه را از ته دل بوسیدم. بعد قاصدک را فوت کردم. قاصدک کنار گلدان شمعدانی نشست.

نزدیک عید نوروز بود. کوچه‌های کشتارگاه شاهد رفت و آمد و تکاپوی مردم محله بود. بوی عید خانه‌ها را صفا داده و رخت‌نوا را به خانه‌ها آورده بود. لیلا، ندا و حمیدرضا داخل حیاط مشغول توپ‌بازی بودند و من گاهی از پنجره اتاق نگاهشان می‌کردم و از خنده‌هایشان لذت می‌بردم. با صدای زنگ در، بچه‌ها به سمت در دویدند. با شور و شوق فریاد می‌زدند: «مامان زهرا، بابا اومده.» حجت‌الله چند ساعتی استراحت کرد. برایش چای آوردم و گفتم: «امروز برو برای بچه‌ها لباس نو بخر، عیده، ذوق می‌کنن.» استکان چای را خورد. دستی بر موهای سرش کشید و باخنده گفت: «چشم! آماده شید بریم!»

گفتم: «من؟! من که نمی‌تونم، با این وضع پیام! همه‌جا شلوغه، اذیت می‌شم، شما بروید و زود بگردید!» حجت‌الله سری تکان داد و با گفتن «یا علی» از جا بلند شد. برای بچه‌ها کفش و لباس و برای خانه میوه و شیرینی و آجیل خریده بود. نزدیک عصر به خانه برگشتند. بچه‌ها با ذوق و شوق کفش و لباس‌هایشان را یکی یکی به من نشان می‌دادند. من و حجت‌الله خوشحال‌تر از آنها، شادیشان را تماشا می‌کردیم. لیلا روسری گلدان را به

دستم داد و گفت: «این رو بابا برای شما خریده.» من هم هرطوری بود خانه را دستی کشیدم. همه چیز در خانه ما برای نوروز آماده بود. سفره هفت سین را داخل اتاق پهن کردم. حدود ساعت هفت عصر سال تحویل شد.

روز دوازدهم شعبان بود. با انفجار توپ صدای ساز و دهل در شهر پیچید و سال ۱۳۶۸ آغاز شد. بعد از سال تحویل همه در تب و تاب برگزاری جشن نیمه شعبان سر از پا نمی شناختند. کوچه و خیابان‌های شهر با لامپ‌های رنگی، چراغانی شده بود. پنجم عید، هفده شعبان بود که چشم‌های نازنین وحیدرضا به دنیای خاکی باز شد. پسری تپل با سیمایی دلریا؛ ورزش‌هنگام تولد چهار کیلو و هشتصد گرم بود. پزشکان و پرستاران یکی یکی می آمدند و نوزاد را تماشا می کردند. نگران بودم، بچه ام چشم نخورد. زیر لب چهارقل می خواندم و صلوات می فرستادم.

روزها گذشت، وحیدرضا چهار ماهه بود که سخت بیمار شد. دکترها گفتند، سینه پهلوی است. هرچه دکتر می بردم، فایده نداشت و روزبه روز حالش بدتر می شد. بچه‌ها کوچک بودند. حجت‌الله هم هنوز سریازی اش تمام نشده بود. تنها گذاشتن آنها خطرناک بود؛ اما چاره‌ای نداشتم. لیلا را صدا زدم و گفتم: «مراقب ندا و حمیدرضا باش! تا من برگردم.» چادرم را سر کردم، وحیدرضا در تب می سوخت؛ بچه را بغل کردم و راه افتادم. فکر بچه‌ها در

۱. سینه پهلوی یا ذات‌الریه یا پنومونی؛ وضعیت التهابی ریه است که در اثر عفونت ناشی از ویروس یا باکتری رخ می دهد. در این بیماری کیسه‌های هوا در اثر جمع شدن مایعات درون آنها متورم می شوند و در نتیجه اکسیژن‌رسانی کمتر می شود. علائم آن تب، سرفه و درد است.

روایت سنجاقک‌ها

خانه و بدن سوزان وحیدرضا چنان آشفته‌ام کرده بود که نفهمیدم چطور به بیمارستان راه‌آهن رسیدم.

دکتر اکبرزاده وحیدرضا را معاینه کرد. دستور بستری داد. پرستار من را به اتاقی برد. به تخت خالی کنار پنجره اشاره کرد و گفت: «بچه رو اونجا بخوابون!» کنار تختش ایستاده بودم. بچه تخت بغلی حالش خوب نبود. دکترها و پرستارها دور تخت جمع شده بودند. هرکس کاری می‌کرد. مادرش پایین تخت بی‌قراری می‌کرد و مادر بچه تخت سوم دستش را گرفته بود و دل‌داریش می‌داد. من مبهوت و نگران، دست کوچک و داغ وحیدرضا در دستم بود که دیدم، نوزاد از دنیا رفت! ترس همه وجودم را گرفت. هزارجور فکر و خیال در سرم می‌چرخید.

وحیدرضا را در آغوش گرفتم و از بیمارستان خارج شدم. جلو در حجت‌الله را دیدم. گفت: «چی شده؟» گفتم: «وحیدرضا چند روزه مریضه تبش قطع نمی‌شه! دکتر گفت باید بستری بشه.» حجت‌الله گفت: «پس الان کجا می‌ری؟» گفتم: «من نمی‌دارم وحیدرضا اینجا بستری بشه!» دوباره با حجت‌الله بچه را به اتاق پزشک بردیم. به دکتر گفتم: «آقای دکتر سه تا بچه کوچیک تو خونه دارم، نمی‌تونم اینجا بمونم!» دکتر گفت: «باید روزی دوتا آمپول بهش بزنی، آگه می‌تونی، بیرش!» گفتم: «باشه، بنویسید!» حجت‌الله داروها را خرید. یکی از آمپول‌ها را زدیم. فکر بچه‌ها

لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. به خانه که رسیدم با دیدن بچه‌ها خیالم راحت شد.

حجت‌الله گفت: «نداری هرکسی به بچه آمپول بزنه! بچه رو ناقص کنن. ببرش دروازه حاج‌علی نقی! تزریقات اونجا کارش رو بلده.» دروازه حاج‌علی نقی از خانه ما خیلی دور بود؛ روزی دوبار پای پیاده بچه به بغل از کشتارگاه به دروازه حاج‌علی نقی می‌رفتم. سختی رفت‌وآمد یک‌طرف، نگرانی سه تا بچه دیگر در خانه یک‌طرف. بعد از چند روز، حال وحیدرضا کم‌کم بهتر شد. سختی آن روزها با خنده‌های وحیدرضا فراموش شد.

نزدیک تولد دوسالگی‌اش، تصمیم گرفتم قبل از عید ۱۳۷۰ وحیدرضا را از شیر بگیرم. نمی‌خواستم بیشتر از دو سال شیر بخورد. مادرم همیشه توصیه می‌کرد: «وقتی به بچه شیر می‌دی مراقب باش که چه لقمه‌ای می‌خوری. لقمه تو، شیره جان نوزادت می‌شه. بیشتر از دوسال هم بهش شیر نده!» او این حرف‌ها را از مادرش، ننه خاور شنیده بود. شب نیست کردم و به بچه با زبان کودکانه گفتم که دیگر نباید شیر بخورد. او

۱. ننه خاور دایه بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران بوده است. پدر امام خمینی (ره) هنگامی که متوجه شد همسرش شیرینی برای نوزاد ندارد، از بین زنان خمین، خاله خاور را به دلیل تقوا و دیانتش انتخاب کرد. با این شرط که در خان، او فقط غذا بخورد و از جایی به جز درآمد ایشان، تغذیه نکند. پدر امام نمی‌خواست تا لقمه ناپاک از طریق شیر به بدن فرزند وارد شود و او را در آینده دچار مخاطره کند. پدر بزرگ زهراخاتم هم از مردان بزرگ روزگار بود که نام و یادش تا ابد در لوح دل ایران زمین باقی خواهد ماند. میرزاآقا، ملازم و همراه همیشگی سید مصطفی، پدر امام که در تقوا و پارسایی شهره آفاق بود.

روایت سنجاقک‌ها

هم بدون هیچ بهانه‌ای، بعد از آن شب؛ اصلاً شیر نخواست!

حجت‌الله باماشین سنگین کار می‌کرد. بیشتر وقت‌ها خانه نبود و دلش برای بچه‌ها تنگ می‌شد. گاهی حمیدرضا را با خودش می‌برد. شبی که فردای آن عازم بود، گفت: «می‌خوام این بار وحیدرضا رو با خودم ببرم.» گفتم: «وحیدرضا پنج سالشه! بچه اذیت می‌شه!» حجت‌الله لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! حواسم بهش هست.» گفتم: «سفرت کم‌کم ده روز طول می‌کشه! می‌دونی اسکله شهید رجایی چقدر گرمه!»

حرف‌های من اثری نداشت. وحیدرضا را با خودش برد. وقتی برگشتند، حجت‌الله گفت: «این همه نگران بودی، این هم بچه‌ت صحیح و سلامت. تو گرمای بالای ۴۰ درجه بازی می‌کرد! انگار بچه همون جا بود.» بعد از آن سفر، سفرهای زیادی همراه پدرش می‌رفت. وحیدرضا زیبا و تپیل بود. حجت‌الله اهل مهاجران بود و من اهل مرزیجران. وقتی به بستگان و دوستان سر می‌زدیم، همه مشغول بازی با وحیدرضا می‌شدند. با بچه‌های فامیل کشتی می‌گرفت، حریف‌های خود را شکست می‌داد. طوری که ملاک ارزیابی قدرت بچه‌ها شده بود. روزی برای زیارت به مشهد می‌مان رفتم. دو توریست ژاپنی از وحیدرضا خوششان آمده بود. از ما خواستند که با وحیدرضا عکس بگیرند. بعد

گفتند که عکس را برای مجله‌شان می‌خواهند.

۱. مهاجران، شهری در بخش زالیان شهرستان شازند استان مرکزی است.

تا قبل از دبستان، بیشتر در خانه با برادران و خواهران بازی می‌کرد و خیلی اهل بیرون رفتن نبود. گاهی با خواهر و برادرها جلو تلویزیون دراز می‌کشیدند و برنامه کودک تماشا می‌کردند. وحیدرضا حنا و سباستین^۱ را خیلی دوست داشت. وقتی یکی از آنها پخش می‌شد، از جلو تلویزیون تکان نمی‌خورد. موقع خوابیدن با هم شوخی و شیطنت می‌کردند و گاهی هم من از قصه‌های قدیمی برایشان تعریف می‌کردم.

هفت ساله شد و وقت رفتن به مدرسه بود. صدایش کردم، روی دوپا نشستم تا هم قدش شوم. پنج تومانی را در دستش گذاشتم و گفتم: «این هدیه رفتن به مدرسه است.» نگاهی به پنج تومانی کرد و گفت: «باید برم مدرسه؟» گفتم: «آره! برو لباس پیوش تا با هم بریم ثبت نام کنیم.» وارد مدرسه ایمان شدیم. اولین بار بود که وحیدرضا وارد مدرسه شده و آنجا را می‌دید. حیاط مدرسه، آسفالت و باغچه کوچکی از گل‌های زرد و قرمز کنار یکی از دیوارها بود. وحیدرضا داخل راهروی طولانی که انتهای آن پنجره مربع شکل بزرگی بود، ایستاده و گاهی داخل کلاس‌ها سرک می‌کشید و میز و صندلی‌ها و تخته سیاه را نگاه می‌کرد.

ثبت نام کردیم و برگشتیم. چیزی به شروع درس و مدرسه نمانده بود. روز موعود فرارسید. کوله‌پشتی بر دوش انداخت و کتانی‌های سفید و براقش را پوشید. قرآن بالای سرش گرفتم. از زیر قرآن رد شد. دستش را

۱. حنا و سباستین، نام دو برنامه کودک که از تلویزیون پخش می‌شد.

روایت سنجاقک‌ها

گرفتم و راه افتادیم. چند قدم که رفتیم، ندا کاسهٔ آب را پشت سرمان ریخت. وحیدرضا برگشت و برای ندا دست تکان داد. هوا کمی سرد شده بود. نزدیک دبستان شدیم حضور والدین با فرزندان کوچک‌شان آنجا را شلوغ کرده بود. ایستادم، روی دو پا نشستم پنج‌تومانی در دست کوچک وحیدرضا گذاشتم و گفتم: «این رو بزار تو جیب! گمش نکنی!» تا در مدرسه همراهش رفتم. جلو در سرش را بوسیدم و گفتم: «برو خدا به همراهت، عزیز مادر!»

ندا غرق در حرف‌های مادر در ادامه گفت:

کم‌کم با کتاب، مشق و درس آشنا شد و دوستانی برای خودش پیدا کرد. با رضا بیشتر از همه صمیمی شده بود. شیفت دبستان یک هفته در نوبت صبح و یک هفته نوبت بعدازظهر برگزار می‌شد. حواسم به درس‌هایش بود. وقتی از مدرسه برمی‌گشت، نمراتش را بررسی می‌کردم. اگر احساس می‌کردم جایی را خوب متوجه نشده، درس را برایش توضیح می‌دادم تا خوب یاد بگیرد. فقط گاهی نمره‌اش در درس املا کم می‌شد، هرچه با او تمرین می‌کردم؛ باز هم نمرهٔ دیکته‌اش عالی نمی‌شد. گاهی عصبانی به او می‌گفتم: «حواست رو جمع کن! به چی فکر می‌کنی؟ دقت کن! املا کاری نداره. با این نمره می‌آی خونه.»

یک‌بار نمره دیکته‌اش خیلی کم شده بود. از ترس اینکه من دعوايش کنم، نقشه‌ای کشیده و آن را اجرا کرده بود. دفتری شبیه دفتر دیکته‌اش از لوازم‌التحریرفروشی جلو دبستان خریده بود. پشت دبستان زمینی بزرگی بود. به آنجا می‌رود. نگاهی به دور و برش می‌کند. خیالش که راحت می‌شود کسی او را نگاه نمی‌کند، شروع به کندن زمین می‌کند. رضا که یواشکی به دنبالش آمده، خودش را پشت درختی پنهان می‌کند تا وحیدرضا او را نبیند. دفتری را داخل پلاستیک مشکی می‌گذارد و زیر خاک قایم می‌کند. رضا هرچه فکر می‌کند، علت این کار را نمی‌فهمد.

روایت سنجاقک‌ها

چند روز می‌گذرد، تا اینکه دوباره نمره املایش خوب نمی‌شود. زنگ می‌خورد و همه دانش‌آموزان به داخل حیاط می‌روند. وحیدرضا از کلاس بیرون نمی‌رود و سر جایش می‌نشیند. دفتر دیکته را از داخل کوله‌پشتی‌اش بیرون می‌آورد و آن را داخل دفتر، بدون غلط پاک‌نویس می‌کند. رضا دورادور حواسش به وحیدرضا هست. بعد به خودش نمره بیست می‌دهد. لبخندی می‌زند و می‌گوید: «اینم برای ندا!» دور از چشم دانش‌آموزان به سمت مخفیگاه دفترش راه می‌افتد و رضا طوری که او متوجه نشود، آهسته و آرام تعقیبش می‌کند. می‌بیند که وحیدرضا دفترش را زیر خاک می‌گذارد. متوجه می‌شود که وحیدرضا دفتر اصلی را زیر خاک پنهان می‌کند و دفتر پاک‌نویس شده را به خانواده نشان می‌دهد. رضا لبخندی می‌زند و با خودش می‌گوید: «وحیدخان، دارم برات!»

رضا کنار در مدرسه می‌ایستد. وقتی وحیدرضا به طرف خانه راهی می‌شود، او را صدا می‌زند و می‌گوید: «کجایی؟! بیا بریم!» راه می‌افتند تا به خانه رسیدند. وحیدرضا زنگ زد و من در را باز کردم. سریع به داخل حیاط دوید و وارد خانه شد و کوله‌پشتی‌اش را گوشه‌های انداخت. داشتم وحیدرضا را نگاه می‌کردم که این همه عجله برای چه بود که با صدای رضا برگشتم. سلام کرد. جوابش را دادم و گفتم: «بیا تو!» گفت: «ممنون!»

ایستاده بود و نمی‌رفت! حس کردم، می‌خواهد حرفی بزند. منتظر ماندم. بعد از چند لحظه اطراف را نگاه کرد، کمی جلو آمد و با صدای لرزان گفت: «ندا خانوم چیزی درباره‌ی وحیدرضا می‌خوام بهتون بگم.» درحالی که روسری‌ام را گره می‌زدم، گفتم: «چی؟ بگو!» رضا نیشخندی زد و ماجرا را از سیر تا پیاپی تعریف کرد. من از نمره‌های عالی دیکته‌ی برادر شگفت‌زده بودم؛ اما نمی‌دانستم قضیه چیست. به خانه آمدم و دعوايش کردم. وحیدرضا گفت: «خواستم تو خوشحال بشی. مگه خودت نمی‌گی آدم نباید کسی رو ناراحت کنه؟» از جوابش، هم عصبانی بودم و هم خنده‌ام گرفته بود. بعد از آن لیلا و حمیدرضا هم دفتر و درس وحیدرضا را بررسی می‌کردند. با سخت‌گیری‌های ما نمراتش هیچ‌گاه زیر هیجده نمی‌شد.

روایت سنجاق‌ها

مادر که به لبان دخترش چشم دوخته بود و در تأیید سخنان او گاهی سرش را تکان می‌داد، گفت:

مشغول کارهای خانه بودم، مجید و محمدرضا داخل حیاط بازی می‌کردند. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم.

- الو... بفرمایید!

- سلام. منزل رسولی؟

- بله! بفرمایید!

- از دبستان ایمان زنگ می‌زنم!

با نگرانی گفتم: «برای وحیدرضا اتفاقی افتاده؟»

- نه! وحیدرضا حالش خوبه. مسئله چیز دیگه‌ایه.

- چی؟ چی شده؟

- فرجی هستم. معلم کلاس دوم. وحیدرضا نمره‌ش هجده شده. می‌گه آگه بیست ندم باباش تنبیه‌ش می‌کنه!

ازاینکه اتفاقی نیفتاده بود نفس راحتی کشیدم و از معلم تشکر کردم و گفتم:

- باباش، بنده خدا که همیشه توی سفره، بیشتر خواهرها و برادرش سخت می‌گیرن. حالا شما هرطور که خودتون صلاح می‌دونید عمل کنید!

خانم فرجی به وحیدرضا بیست داده بود به شرط آنکه در آینده جبران کند.

روزی که وحیدرضا فکر می‌کند، آنقدر برگه امتحان را خوب نوشته است که از خانم فرجی کارت صدآفرین می‌گیرد. نمره اش هفده می‌شود. پای ناصر، هم‌کلاسش، شکسته بود و در خانه استراحت می‌کرد. خانم معلم تصمیم می‌گیرد که دسته جمعی به عیادتش بروند. جمعیت کلاس زیاد است و همه نمی‌توانند، بروند. خانم فرجی نمره بیست‌ها را جدا می‌کند و آماده رفتن به خانه ناصر می‌شوند.

وحیدرضا جزء عیادت‌کنندگان نیست. خودش را به خانم فرجی می‌رساند و با گریه و زاری، دلش را نرم می‌کند. آن روز می‌گذرد و بعد از مدتی دوستشان با سلامتی کامل به دبستان باز می‌گردد. همان روز امتحان دیکته دارند و او با اینکه چند روز غایب بوده، در امتحان شرکت می‌کند. بعد از تصحیح برگه‌ها، معلم رو به دانش‌آموزان می‌گوید: «با اینکه دوستتون چند روز نبوده و درسای جدید رو نخودنده ولی نمره‌ش از همه شما بهتر شده.» وحیدرضا چنان از نمره ناصر حیرت کرده بود که تا وارد خانه شد با تعجب از نمره بیست او تعریف می‌کرد.

روایت سنجاقک‌ها

همهٔ اعضای خانواده غرق در خاطرات دوران مدرسهٔ وحیدرضا، هرکدام خاطره‌ای به یاد می‌آورند و آن را بازگو می‌کنند و این بار حمیدرضا می‌گوید:

کلاس پنجم در دبستان آزادگان شهرک قائم بود. امتحانات خرداد تمام شده بود که وحیدرضا با کارنامه‌ای که معدلش هجده شده بود، وارد خانه شد؛ اما با چهرهٔ گرفته و بی‌حوصله. ندا نگاهی به من کرد و با اشاره به وحیدرضا آرام گفت: «چی شده؟! تو بهش چیزی گفتی؟» گفتم: «نه والا! از وقتی او آمده همین جور کسل اون گوشه نشسته.» ندا رفت کنارش نشست و گفت: «چی شده؟! کشتی‌ها غرق شدن؟!» وحیدرضا با غصه و بغض گفت: «به من کارت شهربازی ندادن!»

ندا باخنده گفت: «برای ناراحتی! اشکالی نداره، سال بعد!» وحیدرضا بعد چند دقیقه نگاهی به ساعت کرد و کارنامه را برداشت و رفت. ندا خواست جلوییش را بگیرد من گفتم: «ولش کن! بذار بینم می‌خواد چی کار کنه.» به مدرسه رفته بود. آقای محمد صالحی، مدیر مدرسه، فامیلی دوری با مادر دارد. وقتی می‌بیند، وحیدرضا برای گرفتن کارت شهربازی اشک می‌ریزد. یک کارت به او می‌دهد. کارت برای شهربازی لاله بود که همه با هم به آنجا رفتیم. وحیدرضا ماشین برقی خیلی دوست داشت. آن روز به همهٔ ما خیلی خوش گذشت.

۱. جنب ترمینال مسافری اراک

روزی عده‌ای از بچه‌ها گوشه‌ حیات مدرسه جمع می‌شوند و به بشکه آهنی زباله لگد می‌زنند. صدای لگد هر کسی بلندتر باشد، یعنی قدرت پاهای او از بقیه بیشتر است. وحیدرضا با دوستش از آبخوری برمی‌گردند که بازی بچه‌ها توجهشان را جلب می‌کند. کنجکاوانه به سمتشان می‌روند. وقتی از ماجرا باخبر می‌شوند. از بچه‌ها می‌خواهند که در بازی‌شان شرکت کنند. آنها هم قبول می‌کنند. همه کنار می‌ایستند. وحیدرضا کمی از بشکه آهنی فاصله می‌گیرد تا بتواند با سرعت بیشتری به سمت آن بدود. وقتی خوب دور می‌شود، با سرعت می‌دود و لگد محکمی به بشکه می‌زند. آنقدر محکم که بشکه از روی زمین بلند می‌شود و به صورتش برخورد می‌کند.

وحیدرضا بیهوش می‌شود. وقتی چشمش را باز می‌کند معلم‌ها و مدیر را بالای سر خود می‌بیند. مدیر به او می‌گوید: «آخه بچه جون، با بشکه زباله چی کار داشتی؟!» با سر و صورت باندپیچی وارد خانه شد. من هم گفتم: «تو که این همه قدرت داری بهتره بری باشگاه و ورزش کنی.» به کانون امام علی (ع)^۱ رفت و در کلاس کیوکوشین^۲ ثبت نام کرد. وقتی خانه را عوض کردیم، از شهرک قائم تا کانون امام علی (ع) خیلی راه دور بود. برای همین به کمربند قهوه‌ای اکتفا کرد و لباس‌های رزمی را کنار گذاشت.

۱. واقع در ازاک، خیابان امام خمینی (ره)

۲. کیوکوشین یکی از سبک‌های کاراته آزاد است. این رشته توسط ماسوتاتسو اوایاما استاد ژاپنی (کره‌ای تبار) هنرهای رزمی بنیان گذاشته شده است.

وحیدرضا پرانرژی و زرنگ بود. من هم برای اینکه سرگرم شود و بیکار نباشد، برایش چند بسته پفک خریدم تا به جای پرسه زدن در کوچه‌ها کاسی کند. آنها را در پارک آزادی^۱ به قیمت دانه‌ای صد تومان می‌فروخت. شب که به خانه می‌آمد، سود و زیان اجناس را حساب می‌کردم. از سود، هرچند کم؛ خیلی خوشحال می‌شد. من هم همین را می‌خواستم. یکی از شب‌ها بعد از حساب و کتاب، پول یکی از پفک‌ها کم بود. پرسیدم: «یکی کمه!» وحیدرضا گفت: «یکیش سوراخ بود، من هم خوردمش.» باخنده گفتم: «نوش جاننت! ولی اگر هر روز بخواهی پفک‌ها را بخوری که فایده نداره. ضرر می‌کنی!»

نگاهی به من کرد و گفت: «نه! دیگه نمی‌خورم. اون سوراخ شده بود.» همین کار ساده برای وحیدرضا عادت شد. کنار تحصیل کار می‌کرد. با پولی که به دست آورده بود، دوباره به باشگاه رفت تا ورزش را ادامه دهد. مقابل مسجد سیدها و کنار اداره آموزش و پرورش، باشگاه کشتی قرار داشت به نام باشگاه تختی، همان جا ثبت‌نام کرد. با توجه به قدرت بدنی خوب و استعدادش، خیلی زود وارد مسابقات شد. همیشه می‌گفت: «موقعی من مسابقه دارم، شما نیاید! هول می‌شم و مسابقه‌م خراب می‌شه.» یک‌بار که مسابقه داشت، رضا و مجید بدون اینکه به

۱. واقع در مقابل میدان ساعت، آرام، انتهای خیابان قائم مقام فراهانی

او بگویند، برای دیدن مسابقه می‌روند. مسابقه با اشاره داور وسط آغاز می‌شود. موقع زیرگیری، حریف روی دستش می‌افتد. دستش از سه جا می‌شکند.

در مدرسه راهنمایی آزادگان، دوستان خوب و اهل نمازی داشت. با دو نفر از همه بیشتر صمیمی بود که اسم هر دو مسعود بود؛ مسعود سلامی و مسعود فراهانی. گاهی که پیش نماز مدرسه نمی‌آمد، مسعود سلامی جای پیش نماز می‌ایستاد.

وحیدرضا خیلی دوچرخه‌سواری دوست داشت. یک‌بار با اسپره، دوچرخه‌اش را قهوه‌ای کرده بود. دوچرخه خیلی زشت شده بود. عصبانی شدم و گفتم: «باید این رنگ رو پاک کنی، مثل روز اولش!» بی‌هیچ حرفی، رنگ را پاک کرد. گاهی دور از چشم من، با دوچرخه راه دور می‌رفت. وقتی متوجه شدم، دوچرخه‌اش را به سمساری بردم و فروختم.

با شاخه‌های خشکیده درخت گردوی وسط حیاط، نانچیکویی^۱ چوبی برای خودش درست کرده بود. تمرین می‌کرد و ساعت‌ها آن را می‌چرخاند. حسابی ماهر شده بود؛ طوری آن را با سرعت می‌چرخاند که نانچیکو در دستانش دیده نمی‌شد. علاقه به ورزش‌های رزمی کم‌کم

۱. سلاح سرد سنتی ژاپنی است که از دو میله باریک تشکیل می‌شود که در انتها با یک زنجیر یا طناب کوتاه به هم متصل شده‌اند.

روایت سنجاقک‌ها

وحیدرضا را به کارهای نظامی علاقه مند کرد. کشتی را ادامه داد و در کنار آن بسیج هم می‌رفت تا اینکه کارت سبز گرفت. برای حضور در چنین برنامه‌هایی، عضو پایگاه مقاومت بسیج شهید عبدالرضا صالحی^۱ شد. وقتی از طرف بسیج آن‌ها را به میدان تیر برده بودند، با شور و شعف خاصی از تیراندازی آن روز تعریف می‌کرد.

وقتی در مانور بسیج از آنها می‌خواهند تا برای خودشان سنگر حفر کنند. همه مشغول کندن زمین می‌شوند؛ اما وحیدرضا دراز کشیده و به آسمان خیره می‌شود. دوستانش متعجب‌اند که چرا وحیدرضا کاری نمی‌کند؟! هنگامی که سنگرها آماده می‌شوند، وحیدرضا با ذکر «یا علی» محکم از روی زمین بلند می‌شود. به سراغ خاک‌هایی که روی زمین مانده، می‌رود و آن‌ها را در گوشه‌ای جمع می‌کند و سنگری روی زمین می‌سازد. همه کار او را تحسین می‌کنند.

۱. گواهی‌نامه پایان دوره آموزش نظامی که در سازمان مقاومت بسیج صادر می‌شود.

۲. واقع در مسجد امام علی (ع)، شهرک قائم

حمیدرضا گفت:

هرسال اول تابستان، وقتی برای خرید به بازار و خیابان‌های اطرافش می‌رفتیم، هر چند قدم یکی بساط کرده بود و جوجه رنگی می‌فروخت. من و وحیدرضا چند جوجه خریدیم. جوجه رنگی‌ها چون خیلی ضعیف هستند، زود می‌میرند؛ اما ما آنقدر از آنها مراقبت کردیم که نه تنها نمردند؛ بلکه، خیلی سرحال و چاق و چله شده بودند. با هم تصمیم گرفتیم، جوجه‌ها را به مرزيجران ببریم و با خروس لاری عوض کنیم. بعد از ظهر راه افتادیم. رفتیم جوجه‌ها را دادیم و خروس بزرگی خریدیم.

موقع برگشت هرچه سر جاده منتظر ماندیم، هیچ ماشینی رد نشد که نشد. دیدیم خیلی دیر شده، پیاده راه افتادیم. هوا تاریک شده بود. خسته و بی‌حال وارد کوچه‌مان شدیم. پدر جلو در نشسته بود و با نگرانی اطراف را نگاه می‌کرد. آهسته جلو رفتیم. سلام کردیم. پدر عصبانی دعوایمان کرد؛ بیشتر وحیدرضا را دعوا کرد. چون فکر می‌کرد، اصرار او بوده. وقتی پدر به داخل خانه رفت، وحیدرضا به من گفت: «بفرما! آقا حمید همه چی گردن من افتاد!»

ندا نگاهی به جمع کرد، وقتی دید همه ساکت‌اند، گفت:

وحیدرضا وارد دبیرستان شد. دبیرستان در همان مکانِ مدرسه راهنمایی، فقط شیفت‌هایشان برعکس هم بود. همان سال خانه‌ما نیاز به تعمیر داشت. وحیدرضا بیشتر وقتش را در حال کمک به استاد بنا و نقاش و... بود. خیلی وقت برای درس خواندن نداشت. بعد از بنایی، جلوی کولر می‌خوابید و همین باعث عفونت شدید مجاری تنفسی‌اش شد. دکتر خدابخشی بعد از معاینه به مادر گفته بود: «اوضاع خیلی خرابه!»

مادر فوری با وحیدرضا راهی تهران شد. دکتر تهران بعد از معاینه گفته بود: «اگه عمل بشه، پنجاه‌پنجاه است که خوب بشه!» مادر ناامید به سمت اراک راه می‌افتد. هنگام عبور از شهر قم، در توقفگاه بین راه، وحیدرضا کنار مادر نشسته و سرش را روی شانه او گذاشته. مادر رو به جمکران می‌گوید: «یا امام زمان! بچم خوب بشه، هر سال نیمه شعبان جلوی خونه‌مون جشن می‌گیریم.» روز بعد به ذهنش می‌رسد که به عطاری‌ها هم سر بزند. یکی از دکترهای طب سنتی اراک توصیه می‌کند که درمان وحیدرضا با بخور و گرما است.

مادر وسط تابستان، در طبقه‌بالا بخاری گذاشته و روی وحیدرضا پتو انداخته بود. خوب که عرق می‌کرد، سرش را روی بخور می‌گرفت. سر یک هفته وحیدرضا سرحال و سلامت از پله‌ها پایین آمد. بعد از آن، هر

سال نیمه شعبان جلو خانه ما جشن امام زمان (عج) برگزار می‌شود. با بنایی و بیماری، نمرات سال اول وحیدرضا کم شد و برای انتخاب رشته گزینه‌ای بهتر از حسابداری نداشت. در هنرستان قائم رشته حسابداری ثبت نام کرد. سال اول حسابداری من خیلی کم‌کم می‌کردم؛ چون هنوز آثار سال قبل در درس‌ها مانده بود. با تلاش بسیار آن سال را با معدل نوزده به پایان رساند.

مجید آرام کنار مادر نشست. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

دو سال هنرستان وحیدرضا در رشته حسابداری هنرستان «حضرت قائم (عج)» تمام شد و وحیدرضا گواهی به دست به خانه آمد. درحالی که گواهی را بالا گرفته بود، گفت: «مامان جونم این رو ببین! پسرت دیپلم گرفته!» مادر با شور و شوق گواهی را گرفت، پیشانی وحیدرضا را بوسید و گفت: «مبارک باشه!» ندا از داخل آشپزخانه بلند گفت: «مبارک داداشی! حالا دیگه طبقه بالا و درس خوندن برا کنکور. دیر بجنبی جا موندی ها!» وحیدرضا برای مطالعه راهی طبقه بالا شد، مادر هم حواسش بود که وحیدرضا بیرون نرود و کمال استفاده را از وقتش بکند. بعضی وقت‌ها او را از پشت شیشه نگاه می‌کرد، وقتی او را مشغول درس می‌دید با لبخند رضایت بخشی از پله‌ها پایین می‌آمد.

من گاهی یواشکی از داخل گل‌های شیشه مات پنجره، داخل اتاق را نگاه می‌کردم تا اگر لحظه‌ای از درس غافل شد. خبردادنش سهم من باشد. سرانجام، روزی به خواسته‌ام رسیدم. وقتی داخل اتاق را نگاه می‌کردم؛ دیدم، سرش داخل بالش فرورفته و صدای خروپفش بلند است. سریع خبر خوانیدن وحیدرضا را به مادر رساندم. مادر در اتاق را باز کرد. من هم با قیافه‌ای پیروزمندانه کنار مادر ایستاده بودم. وحیدرضا از جا پرید و دستپاچه گفت: «مامان خسته بودم.» زیر چشمی نگاهی

به من کرد. از حالت ایستادنم فهمیده بود که خبر دادن کار من بوده است. روز کنکور رسید. وحیدرضا بعد از نماز صبح دیگر نخواست. بعد از صبحانه به سمت دانشگاه اراک، محل آزمون، راه افتاد. یک ماه بعد نتیجه کنکور اعلام شد. دانشگاه دولتی قبول شده بود. برای من و حمیدرضا باورش سخت بود که قبول شده!

محمدرضا در تصدیق حرف برادر گفت:

من هم مثل این چیزی که مجید می‌گوید، یادم هست. وحیدرضا هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. شب خسته برمی‌گشت و زود می‌خوابید. ندا و وحیدرضا برای امتحان کلاس کامپیوتر ثبت نام کرده بودند. شبی که فردای آن امتحان داشتند. وحیدرضا بعد از شام، بلند شد و رختخوابش را پهن کرد که بخوابد. ندا شاکی به طرف وحیدرضا رفت و گفت: «می‌خواهی بخوابی! فردا امتحان آی سی دی ال (ICDL) داریم! من به هفته است دارم می‌خونم. برات این جزوه رو خلاصه نوشتم، بیا الان بخون!»

وحیدرضا تازه یادش آمد که فردا امتحان دارد. مکثی کرد و رو به ندا گفت: «من خوابم می‌آد، بخوام بهتره. حداقل خواب‌آلود نیستم!» ندا با تعجب گفت: «پاشو! چی می‌گی؟!» وحیدرضا سرش را روی متکا گذاشت و پتو را تا زیر گردنش کشید و گفت: «حالا ببین آگه نمره من بهتر نشد!» ندا هم گوشه لبش را بالا انداخت و با خنده مرموزی گفت: «حالا می‌بینیم!» فردا ندا و وحیدرضا با هم برای امتحان راهی محل آزمون شدند. چند روز بعد نتیجه اعلام شد. در کمال ناباوری وحیدرضا نمره کامل یعنی، صد را کسب کرده بود. اما نمره ندا کامل نبود و از وحیدرضا کمتر شده بود. وحیدرضا به ندا گفت: «دیدی گفتم!» ندا گفت: «ما که نفهمیدیم چطور شد. ولی مبارکه داداشی!»

۱. گواهی نامه بین‌المللی استفاده از کامپیوتر است.

ندا با تبسم ادامه داد:

روز ثبت نام دانشگاه من هم همراهش رفتم. مسیر دانشگاه تا خانه ما دور نبود و رفت و آمد راحت بود. دو سال همین مسیر را پیمودم تا اینکه مدرک کاردانی^۱ حسابداری را گرفتم. دوباره کنکور و طبقه بالا؛ این بار با شور و شوق و پرتوان درس‌ها را مرور می‌کردم. حدود یک‌ماه و نیم وقت داشت، تمام تلاشش را به کار گرفت و برای دومین بار سر جلسه کنکور رفت. بعد از مدتی نتایج آزمون کارشناسی اعلام شد. وحیدرضا در دانشگاه دولتی اصفهان پذیرفته شد.

همه از قبولی وحیدرضا خوشحال بودیم؛ جز مادر! می‌خواست ناراحتی‌اش را نشان ندهد؛ اما از چهره غمگین و غصه‌دارش می‌شد فهمید که تصور دوری وحیدرضا هم برایش سخت است. وحیدرضا هم تحمل غم مادر را نداشت، تصمیم گرفت در دانشگاه فلق اراک در رشته حسابداری ثبت نام کند و به دانشگاه اصفهان نرود. دانشگاه آزاد خرجش زیاد بود؛ ولی وحیدرضا از بچگی اهل کار و تلاش بود و کار کردن را آموخته بود. جلو بیمارستان ولیعصر (عج) در گل‌فروشی کار می‌کرد. درآمدش خوب بود و مخارج دانشگاه را تأمین می‌کرد. گاهی هم همراه حمیدرضا بنایی می‌کردند.

۱. فوق دیپلم

حمیدرضا در ادامه سخنان خواهر گفت:

همان موقع که در گل‌فروشی کار می‌کرد، گاهی با هم به بنایی می‌رفتیم، مادر با تدبیرش کارکردن را به ما یاد داده بود و همیشه تأکید می‌کرد که روزی باید حاصل کار و تلاش باشد. همین روحیه در تمام زندگی ما تأثیر داشت. وحیدرضا برای گذراندن درس کارآموزی در اداره مالیات اراک، کار می‌کرد. حساب و کتاب پرونده‌های مالیاتی را انجام می‌داد. روزی من و وحیدرضا برای خرید کت و شلوار به بازار رفتیم. صاحب مغازه، وحیدرضا را در اداره مالیات دیده بود. کتی را داخل ساک دستی پلاستیکی گذاشت و آن را به وحیدرضا هدیه داد. وحیدرضا با تعجب گفت: «این چیه؟!» آن آقا گفت: «هدیه است!» وحیدرضا چهره‌اش درهم رفت، کت را روی میز مغازه کوبید و از مغازه بیرون رفت. حیرت زده ماجرا را پرسیدم. در جواب گفت: «خواست بهم رشوه بده!»

محمدرضا دستی به شانه برادر کشید و کنارش ایستاد و گفت:

وحیدرضا حال معنوی خاصی داشت. روی دیوارهای اتاقش چند عکس از آیت‌الله بهجت زده بود. از او پرسیدم: «این همه عکس از آقای بهجت زدی به دیوارها؟!» برایم تعریف کرد که مدتی بود، حرف‌هایی درباره آیت‌الله بهجت شنیده بودم. شکی وجودم را گرفته و فکرم را مشغول کرده بود. شبی خواب عجیبی دیدم. آیت‌الله بهجت به طرفم می‌آمد. لباس‌های سفید پوشیده و از میان دشت گل‌ها به من نزدیک می‌شد. صدای پرنده‌ها تمام دشت را پر کرده بود. باد خنکی می‌وزید. آقای بهجت وقتی به من رسید، دستم را در دستش گرفت و گفت: «اگه به من شک داری، پس نگاه کن!» به اطراف نگاه کردم، هر چیزی می‌دیدم جز انسان. با وحشت از خواب پریدم. بعد از آن شب از دیدن چهره‌اش سیر نمی‌شوم.

وحیدرضا آدم جسور و پردل و جرئتی بود. هر سال برای نذری محرم، خانم‌های همسایه مادر را کمک می‌کردند. آن سال آخر پاییز و هوا خیلی سرد بود. ظرف‌های کثیف زیادی جمع شده بود و باید داخل حیاط شسته می‌شدند. یکی از خانم‌ها داخل دیگ، آب ریخت و آن را روی اجاق گذاشت تا با آب داغ ظرف‌ها را بشویند. آن موقع، از کپسول گاز استفاده می‌کردیم. کپسول قبلی تمام شده بود. من کپسول جدید

روایت سنجاق‌ها

را بردم کنار اجاق گذاشتم. مادر آن را وصل و اجاق را روشن کرد. چند لحظه نگذشته بود که ناگهان کپسول منفجر شد و صدایش مثل بمب در تمام شهرک پیچید.

مادر و خاله که از همه به اجاق نزدیک‌تر بودند؛ بیهوش شدند. کپسول گوشه حیاط آتش گرفت و در حال سوختن بود. هول و هراس همه را گیج کرده بود، وحیدرضا فوری پتویی را خیس کرد و روی کپسول انداخت و آتش را مهار کرد. وقتی کپسول خاموش شد، با لبخندی به طرف مادر و خاله رفت که تازه به هوش آمده بودند. کنار مادر نشست پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «مادر جان چی شد؟! شما که این قدر ترسو نبودید!» خاله دست وحیدرضا را گرفت و باخنده گفت: «عزیز خاله حواسمون نبود، مردی اینجا نشسته، حواسش به همه چی هست!»

ندا ساعت تلفن همراهش را نگاهی کرد و گفت:

زمانی که وحیدرضا دانشجوی دانشگاه آزاد بود، با حضور در یکی از همایش‌های اهدای اعضای بدن با این مرکز آشنا شده بود. بعد از تحقیق در این باره، با مراجعه به مرکز اهدای عضو برای دریافت کارت ثبت نام کرده بود که اگر روزی اتفاقی افتاد، اعضای بدنش به درد بقیه بخورد. بعد از مدتی درباره این موضوع با من صحبت کرد و قرار شد من هم از طریق صفحه مجازی مرکز اهدای عضو ثبت نام کنم. مرکز کارت اهدای عضو را از طریق پست به در خانه ما فرستاده و مادر این کارت را تحویل گرفته بود. وقتی مادر متوجه شد که این کارت برای چیست، عصبانی و شاکی به وحیدرضا گفت: «این کارا چیه!؟» وحیدرضا هم برای اینکه خیال مادر را راحت کند کارت را داخل دستش تا کرد و گفت: «دیگه همه چی تموم شد! من عضو نیستم.» اسمش ثبت شده بود و کارت خیلی مهم نبود!

حمیدرضا کنار مزار یکی از شهدا نشست، گفت:

ترم‌های دانشگاه آزاد فلق را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت تا اینکه مدرک کارشناسی حسابداری را گرفت. شادمان با جعبه شیرینی وارد خانه شد و مدرکش را به مادر نشان داد و گفت: «مامان مهربونم این هم مدرک کارشناسی و اینم شیرینی ش.» مادر صورت وحیدرضا را بوسید و گفت: «مبارک باشه! پسرم. ان شاء الله عاقبت به خیر شی!» دو سه روز بعد وحیدرضا دفترچه به دست به خانه آمد. مادر پرسید: «دوباره می‌خواهی کنکور شرکت کنی؟!» وحیدرضا خندید و گفت: «نه! مادر جان الان وقت سربازیه!» دفترچه را تکمیل کرد و فرستاد.

بعد از آموزشی، برای ادامه خدمتش به کلاتتری شازند منتقل شد. تنها سربازی که در آن کلاتتری مدرک کارشناسی داشت، وحیدرضا بود. ستوان ترابی مسئول کلاتتری به وحیدرضا گفته بود: «وحیدجان از این که با مدرک کارشناسی مجبوری نگهداری بدی، ناراحت نیستی؟» وحیدرضا باخنده جواب داده بود: «افتخار می‌کنم! حاضرم برای مملکت، برای دینم و اسلام، برای شرفم، خودم را فدا کنم. هرکاری باشه فرقی نداره.»

ندا کنار من نشسته بود، گفت:

وحیدرضا به من سپرده بود تا حواسم به آگهی‌های استخدام باشد، به خصوص استخدام نیروی انتظامی و زود به او اطلاع دهم. پرسیدم: «سربازی ت چه می‌شه؟» گفت: «اگر قبول شم دیگه نیازی به ادامه سربازی نیس.» در اولین آزمون نیروی انتظامی قبول شد. وقتی برای گرفتن مدرک بسیج به پایگاه مقاومت محله رفته بود، به فرمانده آنجا، آقای جوادیگی، گفته بود که به کار در نیروی انتظامی علاقه دارم و در آزمون هم پذیرفته شده‌ام. آقا جواد هم به شوخی می‌گوید: «شهادت می‌شی ها!» وحیدرضا لبخندی می‌زند و در جوابش می‌گوید: «مگه از شهادت بهتر هم داریم!»

وحیدرضا برای گذراندن دوره آموزشی راهی دانشگاه علوم انتظامی امین در تهران شد. این دوره تقریباً یک سال طول کشید. بار سفر بست. همه از اینکه در کاری که دوست دارد، مشغول می‌شود؛ خوشحال بودیم. دوری و دلتنگی از همان لحظه که ساکش را می‌بست چشمانمان را بارانی کرده بود. پدر و مادر بیشتر از همه نگران بودند. مادر انواع خوراکی‌ها را آماده کرده بود که وحیدرضا گفت: «مادر جان چه خبره! نیازی نیست. اونجا همه چی هست. بهم مرخصی می‌دن، بیرون می‌رم، اگه چیزی خواستم می‌خرم. نگران نباش!» با اینکه مدتی در سربازی بود؛

روایت سنجاقک‌ها

تحمل جای خالی اش دشوار بود. مادر گاهی می‌گفت: «کاش همین جا می‌ماند! بالاخره کاری برایش پیدا می‌شد!» ما دل‌داریش می‌دادیم؛ اما خودمان هم با او موافق بودیم. تنها راه ارتباط با وحیدرضا تلفن بود که او با ما تماس بگیرد. تلفن که زنگ می‌زد، همه سراسیمه به سمتش می‌دویدیم تا صدای وحیدرضا را بشنویم.

مادربا آهی جان‌سوز گفت:

دل همه بی‌اندازه برایش تنگ شده بود که زنگ در به صدا درآمد و وحیدرضا وارد شد. قامت زیبایش در لباس نظامی دیدنی بود. آن روز هم مثل الان اشک، دید من را تار کرده بود. آن روز ولی با دل خوش و امروز با دلی پرغم!

ندا از جایش بلند شد و با لبخند به مادر نگاه کرد و گفت:

مامان یادت هست که وحیدرضا لباس‌های نظامی را از تن درآورد و به حمام رفت. من هم با ذوق لباس‌ها را داخل لباسشویی انداختم تا برای وحیدرضا کاری کرده باشم. لباس‌ها را که از لباسشویی داخل سبد می‌ریختم، متوجه شدم؛ کلاه خراب شده! بدجور مجاله شده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم! با خودم گفتم، شاید! خشک شود، به حالت اول برگردد؛ اما درست نشد، بلکه بدتر شد و دیگر کلاه نبود! وقتی وحیدرضا کلاه را در دستش گرفته بود و نگاه می‌کرد. پنجره را باز کردم و گفتم: «بیخشید کار من بود. تو لباسشویی خراب شده!»

وحیدرضا باخنده گفت: «اشکال نداره! یکی می‌خرم.» موقع رفتن، پول کلاه را داخل ساکش گذاشتم و به او چیزی نگفتم. چند ساعتی که از رفتنش گذشت، با او تماس گرفتم و قضیه را گفتم. ناراحت شد و گفت: «چرا این کار رو کردی!» بعد از کلی خوش‌ویش و خنده، خداحافظی کردم. چند دقیقه بعد تلفن زنگ زد و گفت: «دستت درد نکنه! با پولت آب زرشک و آب انار خریدم. خیلی خوشمزه است. جات خالی!» من هم گفتم: «نوش جان! ولی آب زرشک که کلاه نمی‌شه!» تا مدت‌ها به من می‌گفت: «آبجی لباسام رو نمی‌شوری!؟»

مادر که با خاطره ندا لبخندی گوشه لبانش نشست، گفت:

وقتی وحیدرضا ساکش را می‌بست. مقداری خوراکی کنار دستش گذاشتم و گفتم: «اینارو همراهِ بیراگه گرسنه شدی چیزی داشته باشی!» صورتش را نزدیک آورد، پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «دست درد نکنه مادرجان! این قدر نگران نباش! همه چی خوبه، فقط نمی‌دونم چرا چند روزه کم‌د و وسایلم رو می‌گردن!؟» با اینکه خودم نگران شدم و هزار فکر از ذهنم می‌گذشت. گفتم: «چیزی نیست، ان شاء الله! بد به دلت راه نده!»

بعد از چند ماه وحیدرضا را به دفتر دانشگاه فرامی‌خوانند و به او می‌گویند: «تو قدرت جسمانی و بدن قوی و ورزشکاری داری. ما فکر کردیم از فرصت‌های نیروزا استفاده می‌کنی. برای همین این مدت وسایلت رو گشتیم؛ ولی این‌طور نبود.» وحیدرضا هم توضیح می‌دهد که قبل از این که به دانشگاه بیاید کشتی و کاراته کار می‌کرده و دارای مقامات استانی هم است. از وحیدرضا می‌خواهند تا در نیروی انتظامی تهران بماند و در زمینه ورزشی، برایشان کار کند ولی وحیدرضا ترجیح می‌دهد به اراک برگردد.

حمیدرضا گفت:

تازه در دانشگاه بقیه‌الله مشغول کار شده بودم. با دوستانم خانه‌ای اجاره کرده بودیم. بعضی اوقات وحیدرضا به ما سر می‌زد. مرخصی‌اش ساعتی بود و نمی‌توانست زیاد بماند. طبق قرارداد شش ماه حقوق نمی‌دادند. یکی از روزهایی که وحیدرضا به دیدن ما آمد. بعد از رفتنش وقتی دست در جیب شلوارم گذاشتم با تعجب دیدم که ۱۵۰ هزار تومان پول داخل جیبم هست. بعداً از زبان ندا شنیدم که هنگام خروج از منزل شلوار من را روی چوب‌لباسی می‌بیند. با خودش می‌گوید، حمیدرضا اگر پول نداشته باشد، به خانه نمی‌گوید که پول ندارد. پس مقداری پول در جیبش بگذارم. این ماجرا را هیچ‌کسی نمی‌داند جز خداوند تا اینکه ندا در یکی از روزها که با هم حرف می‌زنند، اتفاقی موضوع را می‌فهمد.

خواهر بزرگ، لیلا خانم، از جایش برخاست و گفت:

ندا و وحیدرضا ارتباط خوبی با هم داشتند. علاقه‌شان به یکدیگر بیشتر از ما و خیلی صمیمی بودند. گاهی برای تفریح به رودخانه یا کوه‌های مهاجرانیا کوه مودر^۱ می‌رفتیم. یک بار در کوه مودر، موقع پایین آمدن ناگافل سر وحیدرضا به صخره‌ای برخورد کرد. مثل فواره از سرش خونمی ریخت. با سروصدای ما، ندا که خیلی پایین تر بود، به سرعت بالا آمد تا سر وحیدرضا را دید، چادرش را محکم با دندان گرفت و روسریش را روی زخم سر وحیدرضا گذاشت. روسری را محکم روی سر وحیدرضا گرفته بود و اشک می‌ریخت. وحیدرضا وقتی دید، ندا نگران شده است، سرش را بلند کرد و با لبخند گفت: «چرا گریه می‌کنی، چیزی نشده که!» وحیدرضا همه چیزش، از درس و مشق گرفته تا کار، همه را به ندا می‌گفت. پول‌هایش را به ندا می‌داد تا برایش نگه دارد.

۱- واقع در شمال غربی اراک

حمیدرضا به نشانه تأیید حرف خواهر سری تکان داد و گفت:

بعد از یک سال آموزش در دانشگاه امین، وقت آن رسید تا رسته دانشجویان در نیروی انتظامی مشخص شود. برای تعیین رسته، آزمون برگزار می‌شد. وحیدرضا برایم تعریف کرد که بعد از آزمون همه ما را به صف کردند و یکی یکی صدا می‌زدند. چهار نفر از افسران خبره و کارکشته نشسته بودند. هرکس جلو می‌رفت، چند سوال از او می‌پرسیدند؛ آنگاه رسته و محل خدمتش را به او می‌گفتند. برخی خوش و خرم و بعضی ناراحت برمی‌گشتند. هرکدام خوشحال بودند ما هم باخوشحال لبخند می‌زدیم، هرکدام ناراحت بودند ما هم ناراحت و نگران می‌شدیم. سرانجام نوبت من شد. سرباز صدا زد: «وحیدرضا رسولی!»

جلو رفتم و روبه روی افسران ایستادم. یکی از آنها با اشاره به صندلی که آنجا بود، گفت: «بفرمایید! بنشینید!» نشستم زیر لب آیت الکرسی می‌خواندم. سفارش مادر بود که هر وقت نگران کاری شدید آیت الکرسی بخوانید. یکی از افسران پرسید: «خب آقای رسولی، بگو ببینم نفر بیستم صفی که داخلش بودی، چگونه بود؟» فکر هر سوالی را کرده بودم، جز این! خوب فکر کردم و جواب دادم: «نفر بیستم قد بلند است و انگشتر عقیقی با نگین قرمز در دست دارد!» افسر سرش را به علامت تأیید تکان داد و با صدای آهسته با هم مشورت کردند. بعد رو به من گفت:

روایت سنجاقک‌ها

«حافظه خوبی داری! بهتره در رسته آگاهی خدمت کنی.»

نزدیک عصر بود که به خانه ما آمد. ماجرا را نقل کرد و گفت: «من رسته آگاهی را دوست ندارم! می‌خوام در قسمت مواد مخدر کار کنم!» یکی از دوستان من در بخش نیروی انسانی نیروی انتظامی کار می‌کرد. به وحیدرضا گفتم: «بذار با دوستم مشورت کنم ببینم نظرش چیه!» با او که صحبت کردم، گفت: «انتقال به مواد مخدر راحت‌تره. چون قسمت مواد مخدر سخت‌تره.» این بود که وحیدرضا به رسته‌ای که علاقه داشت، منتقل و در نهایت به پلیس مواد مخدر میدان دارایی اراک فرستاده شد.

همه خانواده از اینکه وحیدرضا به اراک برگشته، خوشحال بودند. تعداد زیادی پرونده ناتمام از گذشته مانده بود که وحیدرضا دست به کار شد و همه را مبهور کرد. پرونده‌هایی را که سه سال بود در اداره مانده بودند، در مدت سه ماه انجام داد. شب‌ها، پرونده‌ها را به خانه می‌آورد و تا نیمه شب کار می‌کرد. همکاران به وحیدرضا گفته بودند: «آقای رسولی شما مسئول امور مالی هستین، برامون تویی بخرید تا صبح زود کمی داخل محوطه اداره ورزش کنیم!» وحیدرضا توپ والیبال با هزینه شخصی خودش تهیه کرده بود. از آن به بعد هر روز همکاران صبح‌ها ورزش می‌کردند.

علاوه بر وظایف خودش، از مسئول اداره می‌خواهد که در عملیات‌ها شرکت کند. در یکی از روزهای گرم تابستان از او می‌خواهند تا در عملیات

مهمی به نیروها کمک کند. با همکاری یکی از متهمان قرار می‌شود که یکی از نیروها، همراه متهم در گروهی مجهز قرار گیرد. وحیدرضا با پوششی شبیه قاچاقچی‌ها در صندوق عقب ماشین پنهان شود و گروه دیگری خودرو را حمایت کنند. قاچاقچی با موتورسیکلت به خودرویی که وحیدرضا در صندوق عقب آن سوار است، نزدیک می‌شود. وحیدرضا با اقدامی ضربتی قاچاقچی را دستگیر می‌کند.

وحیدرضا با اینکه نظامی بود؛ بسیار مهربان و دل‌رحم بود. یکی از کارهای همیشگی وحیدرضا در اداره، شرکت در مراسم دیدار با خانواده شهدا و مسئول خرید هدیه برای آنها بود. سعی می‌کرد، بهترین هدیه را بخرد. گاهی ساعت‌ها در غم فرو می‌رفت. وقتی می‌پرسیدی که چه شده؟ می‌گفت: «وقتی خونه شهدا می‌ری، تازه می‌بینی که چه کسانی برای آرامش این خاک چون دادن و چه پدرها و مادرها، زنها و بچه‌هایی که در فراق عزیزانشان می‌سوزند. ترس وجودت رو می‌گیره که نکنه حواست نباشه و خطا کنی. از طرفی عده‌ای تا می‌تونن به این مملکت و مردم خیانت می‌کنن.»

سرباز وظیفه‌ای با ماشین نیروی انتظامی بیرون می‌رود و تصادف می‌کند. وحیدرضا وقتی متوجه می‌شود که سرباز توانایی پرداخت خسارت را ندارد و کنار دیوار زانوی غم بغل کرده، به سمتش می‌رود و دستی بر شانه‌اش می‌کشد و می‌گوید: «غصه نخور، من خسارتش رو می‌دم!» سرباز بلند می‌شود و وحیدرضا را در آغوش می‌گیرد. بعضی روزها با سربازها به دادگاه می‌رفت. بیشتر روزها کار دادگاه طولانی می‌شد. اگر سربازان ظهر را به اداره نمی‌رسیدند، نهار تمام می‌شد. یکی از آنها از وحیدرضا می‌خواهد که موقع ظهر برگردند تا به نهار اداره برسند؛ ولی او اجازه نمی‌دهد و کارشان تا ساعت سه بعدازظهر طول می‌کشد. سربازها خیلی ناراحتند. ساعت سه گرسنه به سمت اداره راه می‌افتند که وحیدرضا در راه برگشت، آنها را به رستوران می‌برد.

یکی از کارمندان خانم می‌گفت که مجبور بوده، بعضی از روزها فرزندش را با خود به سر کار بیاورد و وحیدرضا هر وقت دختر کوچولوی بازیگوش را می‌دید، او را روی دوشش می‌گذاشت و با او بازی می‌کرد. گاهی برایش عروسک و اسباب بازی می‌خرید. این کار ستوان رسولی باعث می‌شد از اینکه دخترم را همراهم آورده‌ام، خجالت نکشم.

در یکی از عملیات‌ها برای دستگیری قاچاقچیان از تله ترافیکی استفاده

می‌کنند تا مجرمان را دستگیر کنند. ناگهان با حرکت ماشینی تله ترافیکی برطرف می‌شود. ماشین مجرمان شروع به حرکت می‌کند و یکی از نیروها که در زیر ماشین پنهان شده، در وضعیت خطرناکی قرار می‌گیرد و ممکن است با حرکت سریع ماشین، کشته شود. وحیدرضا خودش را به ماشین قاچاقچیان می‌رساند و آن را متوقف می‌کند. همکاری‌اش را که خیلی آسیب دیده، سریع به بیمارستان منتقل می‌کنند. پس از انتقال، چون صدمه جدی بوده، عمل جراحی را شروع می‌کنند.

مدتی در بیمارستان بستری بود. بعد از بهبود، شبکه آفتاب برای مصاحبه با ایشان قرار می‌گذارند. او هم به وحیدرضا می‌گوید: «من تو رو ناجی خودم معرفی می‌کنم. اگر تو نجاتم نمی‌دادی من الان نبودم!» وحیدرضا ناراحت می‌شود و می‌گوید: «من راضی نیستم، کسی جز خدا از این ماجرا چیزی بدونه!» در اداره به مرد ورزشکار معروف بود. کمر بند هشت جودو داشت. از لحاظ رزمی برای خودش استادی قوی و متبحر شده بود. برای اینکه همکاری‌اش را به ورزش و تأثیر آن روی بدن آشنا کند و همه را به ورزش ترغیب کند، می‌گوید: «ورزش کنید! ورزش رزمی ما رو ورزیده می‌کنه. چابکی و قدرت بدنی تو کار ما خیلی مهمه. حالا هرکی دلش می‌خواد، ضربه‌ای به شکم من بزنه!» هرکدام ضربه می‌زنند و عقب می‌روند. وحیدرضا می‌گوید: «چی شد. می‌زنید، می‌روید! وایسید

روایت سنجاقک‌ها

حالا نوبت منه!» یکی از نیروها می‌گوید: «نه آقا شما ورزشکاری. ما توان مشقت شما رو نداریم. قول می‌دیم ورزش کنیم!» وحیدرضا ظاهر محیط اداره را هم تغییر داده بود. داخل سالن گلدان‌های بزرگ گذاشته و داخل اتاق خودش پر از گلدان‌های کوچکی بود که صبح‌ها با یک دبه بیست لیتری همه گل‌های را آب می‌داد.

محمدرضا خم شد سر مادر را بوسید و گفت:

دندان مادر به شدت درد گرفته بود که بعد از مراجعه به دندانپزشک،
چاره‌ای جز کشیدن دندان نبود. مادر به ندا می‌گوید: «بیا برگردیم. الان
می‌ترسم. بعداً با وحیدرضا می‌آیم.» وقتی وحیدرضا از اداره به خانه
می‌رسد، ندا موضوع را به وحیدرضا می‌گوید. او هم بی‌معطلی لباس
می‌پوشد و با مادر راهی دندانپزشکی می‌شود. مادر روی صندلی
دندانپزشکی می‌نشیند و دست وحیدرضا را محکم در دستش می‌گیرد.
وقتی پزشک می‌خواهد، دندان را بکشد از وحیدرضا می‌خواهد تا آنجا
را ترک کند. وحیدرضا قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من اینجام که کنار
مادرم باشم!»

هر هفته شب‌های جمعه در منزل ما مراسم قرائت قرآن برگزار می‌شد. ما هیچ‌وقت قرآن خواندن وحیدرضا را ندیده بودیم. هر بار طوری از خواندن قرآن در جمع طفره می‌رفت که ما فکر می‌کردیم، خجالت می‌کشد یا شاید! قرآن خواندش خوب نیست. یک بار سر وقت به خانه رسید. آن شب میهمان‌ها برخلاف همیشه خیلی کم بودند. تا وحیدرضا نشست نوبت به او رسید که قرآن بخواند. همه ما منتظر قرآن خواندن وحیدرضا بودیم که صدایی زیبا و بدون هیچ اشتباهی بلند شد. مادر با تعجب پرسید: «این صدای وحیدرضا است؟!» من از پشت پرده نگاه کردم و گفتم: «آره! مامان باورت می‌شه وحیدرضا داره، قرآن می‌خونه.»

وحیدرضا اعتقاد قوی داشت. هر سال شب تاسوعای حسینی نذری داشتیم. موقع آبکش کردن برنج، آب جوش ناخواسته از دست حمیدرضا را روی دست وحیدرضا ریخت. دستش سوخت. من چند بار گفتم: «دستت زیاد سوخته. پاشو بریم درمانگاه تا پانسمانش کنه! چرا بیخودی درد بکشی.» اما هر بار می‌گفت: «نه! چیزی نیست! به کم می‌سوزه. الان خوب می‌شه.» فکر کردم می‌خواهد مجلس تمام شود بعد به بیمارستان برود.

مجلس که تمام شد، همه اصرار کردند که باید فوری به بیمارستان بروی! او با آرامش لبخندی زد و گفت: «نوکر امام حسین (ع) چیزیش نمی‌شه، خود امام خوبش می‌کنه.» وقتی همه دیدند اصرار فایده ندارد، ساکت شدند و گفتند: «خیلی خب، نرو! خودت اذیت می‌شی!» صبح که بیدار شدیم، دستش خوب شده بود. هیچ‌کدام حرفی نزدیم! وحیدرضا روحیه خاصی داشت. یکی از سربازهایش تار می‌نواخت. او هم خوشش آمده بود. همان سرباز تارزدن را یادش داد. گاهی برای مادر تار می‌زد و می‌خواند. وقتی به وحیدرضا می‌گویند: «چرا تار؟» در جواب می‌گوید: «تار روحم رو زنده می‌کنه!»

حمیدرضا گفت:

بعد از ازدواج من، وحیدرضا با همسرم، زهرا، مثل خواهرها و بسیار
بامحبت، برخورد می‌کرد. او را «آبجی زهرا» صدا می‌زد و به او می‌گفت:
«من الان سه تا آبجی دارم!»

زهرا که تا حالا ساکت نشسته بود و اشک و خنده‌های خانواده همسرش را همراهی می‌کرد، ادامه داد:

روزی که من دور از خانواده نشسته بودم و قرآن می‌خواندم. وحیدرضا من را صدا زد و گفت: «آبجی زهرا، تو قرآن می‌خونی و عمرت طولانی می‌شه؛ ولی من شهید می‌شم.» وحیدرضا همیشه در صندوق پس‌انداز خانگی شرکت می‌کرد. چون اعتقاد داشت با این کار می‌تواند به دیگران کمک کند. در یکی از فرعه‌کشی‌های صندوق که یک میلیونی بود، فرعه به اسمش درآمد. ما تازه بیست روز بود که ازدواج کرده بودیم. وحیدرضا همه پول را به حمیدرضا داده و گفته بود: «الان تو بیشتر به این پول نیاز داری.»

همیشه موقع ناهار خودش را به خانه می‌رساند و سریع بر می‌گشت. پرسیدم: «چرا غذای سرکارت رو نمی‌خوری؟» وحیدرضا لبخندی زد و گفت: «اون مال سربازهاست و من از مال بیت‌المال وقتی حق من نیست، استفاده نمی‌کنم.»

وقتی داعشی‌ها به سوریه و حرم حضرت زینب (س) حمله می‌کردند، آرام و قرار نداشت. تقاضای رفتن به سوریه را به اداره فرستاده بود. وقتی ماجرا را به من گفت، با ناراحتی‌گفتم: «چرا این کار رو کردی؟!» چند ماه گذشت تا نتیجه درخواست وحیدرضا از تهران آمد. در جواب به او گفته بودند: «اگر قصد رفتن به سوریه را دارد، باید از کارش استعفا دهد.» من که دیدم درباره رفتن به سوریه حرفی نمی‌زند، فکر کردم بی‌خیالش شده. تا اینکه شبی آمد و نشست. همه بودیم. گفت: «من خیلی دوست داشتم به سوریه برم. حالا که نمی‌شه تصمیم گرفتم به یکی از شهرهای مرزی برم. تو رو خدا با این مخالفت نکنین!»

سکوت ما سنجاقک‌ها را به پرواز درآورده بود. سرم را بالا گرفتم آنان را بالای مزار وحیدرضا دیدم و عکس او با قامتی زیبا و نگاهی نافذ، همه آنچه شنیده بودم در چشمانش می‌دیدم. با لبخندی زیبا به روشنی همه رنگ‌هایی که هرکدام حکایتی از نکته‌های ناتمام بود، مهر تأیید می‌زد. مادر همچنان وحیدرضا را صدا می‌زد و نغمه وحید وحید سر داده بود. حجت‌الله زیر شانه‌اش را گرفت تا قامت گیرد. دختران و پسران هرکدام در حال راز و نیاز با برادر مهربان و دادرس خود بودند. همه فاتحه قرائت کردیم. باید می‌رفتند تا وقتی دیگر. تا دوباره نغمه زندگی را با یاد وحیدرضا آغاز کنند. زهرا تعارف کرد: «ظهر قیمه داریم. مگه می‌شه مهمان وحیدرضا خونه نیادا! بچه‌هام تازه شما رو شناختن. شما رازدار زندگی وحیدم هستی. حالا شما امانت دار خونه ما شدی.» دست در دستان هم رفتیم تا بار دیگر زندگی را تکرار کنیم.

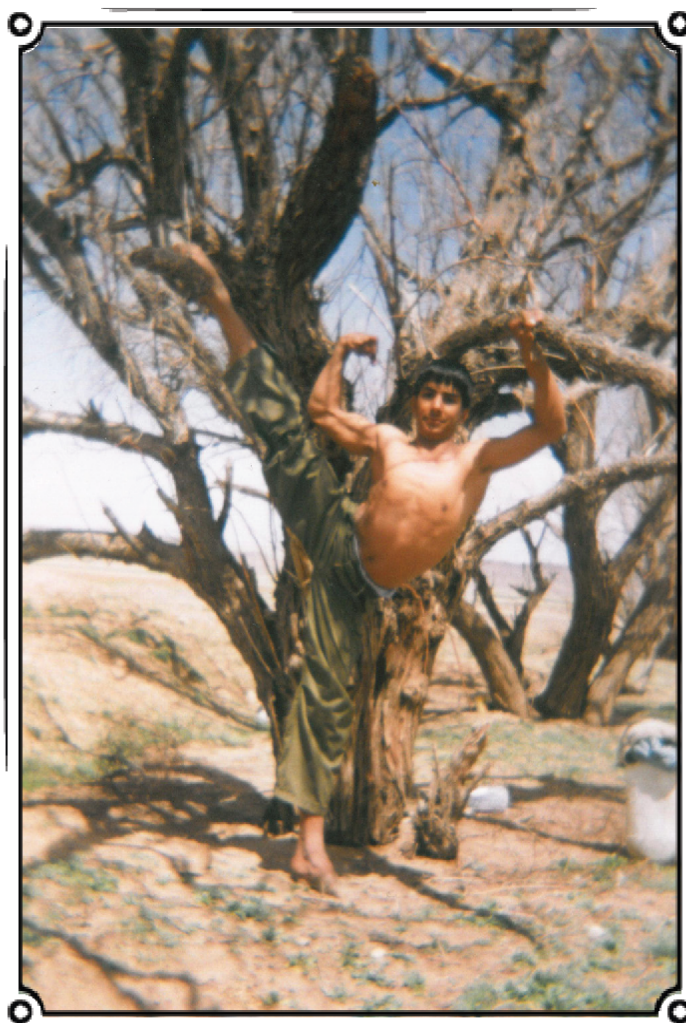
شہد وحید رضا رسولی
تصاویر سید



سه سالگی شهید وحید رضا رسولی در منزل مادر بزرگش



دوران نوجوانی شهید وحید رضا رسولی و حضور در مصلى بیت المقدس



دوران نوجوانی شهید وحید رضا رسولی زمانی که برای گردش به شهرستان

آشتیان رفته بودند



سپیده صبح بعد از پایان عملیات در کوه‌های شهر سراوان



دانشگاه علوم انتظامی امین شهر تهران گردان شهدات



زمانی که دانشگاه علوم انتظامی امین بودند برای زیارت و آموزش به قم فرستاده شدند این عکس در بالای کوه خضر گرفته شده



حرم مطهر حضرت معصومه (س)



اراک - کوه نورالشهدا
زمانی که برای از بین بردن مواد مخدر کشف شده رفته بودند



اداره مبارزه با مواد مخدر شهرستان سراوان



پارک چینگر تهران

روایت سنجاقک‌ها



یکی از مدارس سیستان و بلوچستان



بعد از عملیات گرفتن مواد مخدر شهر مرزی سراوان



مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحید رضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحید رضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



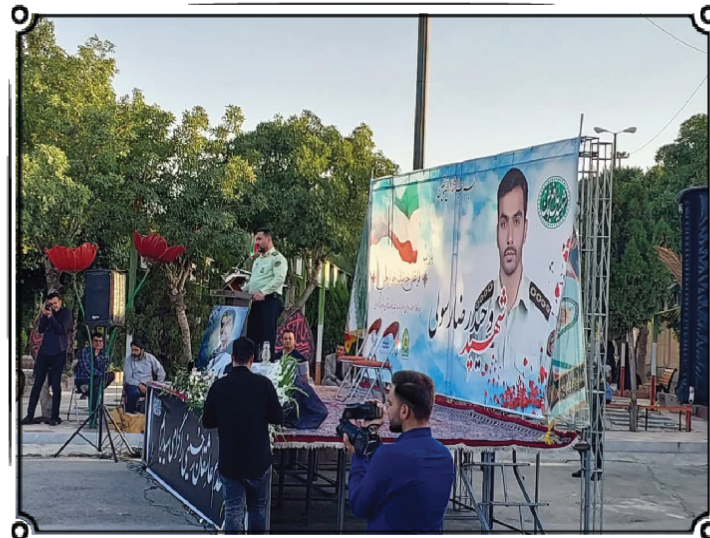
مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



مراسم تشییع شهید وحیدرضا رسولی



مراسم سالگرد شهید وحیدرضا رسولی



مراسم سالگرد شهید وحیدرضا رسولی



برادرزاده بر سر مزار شهید

شادی روح
شهادت